

رومنہما کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش [@roman_admin](mailto:roman_admin) میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

به پاهایم بوسه زد.

-حتی اگه از جنس آتش باشی از بهشتم بیرون میام!

-نه تو پاکی من از تبار جهنم!

-از جهنم میارمت بیرون میشی از ملائک بهشت!

-چطوری؟!

به پیشانی ام بوسه زد.

-همراه من با خدای من همراه میشیم

-شاید من همون سیب سرخ ممنوعه باشم که بخاطرش از بهشت خدا رونده بشی

-نه تو میشی حوا و من میشم آدم

-خدا فرصت میده؟

-ریسک می کنیم بنده ممکن الخطاست

-جنست از چیه؟

-خاک

-از یک خاک این همه مهربونی بعیده

-خدا همه چیز رو ممکن کرده

هوا سرد شده بود..سوز شدیدی می آمد..اواخر پاییز بود..برگ های خزان به این طرف و آن طرف پرواز می کردند..قدرت باد عجیب شده بود..از درون می لرزید..بی وقفه می دوید..

صدای پایش که محکم در گودال های کوچک و بزرگ خیابان فرو می رفت و صدای شلاپ شلوپ آب که به اطراف پرت می شدند.

سکوت خیابان را بر هم می زد..ضربان قلبش به اوج رسیده بود..چراغ های خیابان روشن و خاموش می شد و فضا را خوف ناک تر می کرد..

دیگر نقشی در نفس های پی در پی و بی نظمش نداشت..

فقط و فقط تنها امیدش به خدا بود..

به عقب سر برگرداند..هنوز هم دنبالش بود..

چشمهای بی فروغش را بست و قطره اشکی از گوشه چشمش روانه آسمان شد..ماشین نزدیک شد..

صدای ترسناکش در نزدیکی اش بلند شد..

- کجا خانم خوشگله؟ صبر کن می رسونمت.. صبر کن!

دیگر کنترلی روی اشک ها و بغض خفه کننده اش نداشت.. رها شد و جیغ زد.. از ته دل فریاد زد و خدا را آن چنان صدا زد که رعد در میان قلب آسمان ایجاد شد..

ناگهان حس کرد از رو به رو فردی می آید.. لب های خشکیده اش رنگ گرفتند..

با این که دیگر توان راه رفتن و پویه کردن نداشت اما آن فرد عجیب کور سوی امید را در دلش شعله ور کرد..

به سرعت قدم هایش افزود..

به ناجی اش نزدیک و نزدیک تر می شد..

لبخندش عمق گرفت.. ناجی که زیر تیر چراغ برق خیابان قرار گرفت.. مسبب دل بی قرارش شد که آرام گرفت..

بی شک که او ناجی اش بود.. در میان این سیاهی شب و گرگ های گرسنه و حریص.. خدا از درگاهش مردی به سپیدی پگاه فرستاده بود..

ناجی با دیدن ماشین پراید مشکی رنگ و دختری که هراسان به سمتش می آید تا از تله گرگی حریص در امان باشد..

به خود آمد و به سمت دختر دوید.. دختری بی مکث به ناجی که رسید پشت او پناه گرفت و تماشای باقی ماجرا شد..

ناجی نیم نگاهی به چهره بی فروغ دختر کرد و با خشمی عجیب به سمت ماشین حرکت کرد..راننده پراید که همچو گرگی طمع کار لقب گرفته بود با دیدن ناجی دختر..

لعنتی زیر لب گفت و عقب رو رفت!

با دیدن فرزندی که در آغوش داشت از روی عشق خندید..با پشت دست گونه نرم کودک را نوازش کرد..فرزندش پسر بود..

پسری از تبار عشق و همانند کوه استوار!

ایستاد..تا چشم کار می کرد اطرافش را دریا در بر گرفته بود..مانند آن بود که درون جزیره ای متروکه همراه فرزندش گم گشته بود..

لب هایش روی هم لرزیدند..

-اینجا کجاست؟

سرش را که بلند کرد زنی را دید که به سمتش می آید..

خوشحال شد.. زن با رویی درخشان و سپید مانند نزدیکش شد و گفت:

-امام زمان آمده.. هر خواسته ای داری بگو.. امام می شنود!

لبخندی زد.. نگاهی به رخسار پسرش کرد و گفت:

-پسرم تازه به دنیا اومده.. می خوام اسمی براش انتخاب کنم.. به آقا بگو چه اسمی براش بزارم؟

زن عقب می رفت.. لبخند بر روی لبش عمیق تر می شد.. ناگهان صدایی از سراسر فضا بلند شد..

صدایی زیبا با لحنی عاشقانه!

-ربنا آتنا فی الدنيا حسنه و فی الآخره حسنه و قنا عذاب النار..

-ما هدیه ای نیکو برایت فرستادیم.. نامی نیکو برایش انتخاب کن که این فرزند باعث سعادتت در دنیا و آخرت می شود..

با ذوق و شوق به ماشینی نگاه می کردیم که رنگش عجیب چشمانمان را مسخ خودش کرده بود..
سحر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-نظرت چیه ترانه بریم مخ یکی از همین پسرا رو بزنی و صاحب یکی از همین ماشینا بشیم؟

لبم را گزیدم و با چشمهای گشاده شده به سحر خیره شدم..

-حرف های عجیب میزنی سحر ها.. اهل این کار ها نبودی!

با مسخره بازی آهی کشید و گفت:

-همنشینی با دوست پلید گناهکارم کرده..

چشمانم گشاد تر از قبل شدند.. همانطور که با انگشت اشاره به خودم اشاره می کردم با لحنی شاکی گفتم:

-من پلیدم؟ یا تو؟

خندیدم.. از ته دل.. گاهی حرف هایش حرصم را در می آورد..

رز سرخ ۲

با اخم رویم را برگرداندم..کیف کتان قهوه ای رنگم را از کنارم برداشتم و از روی نیمکت فلزی و تازه رنگ شده پارک بلند شدم..

می دانست ساده بودم و اهل قهر کردن نبودم..بخاطر همین همانطور که با خیال راحت روی نیمکت لم داده بود دستی برایم تکان داد و گفت:

-فردا میبینمت گلی..روز خوش!

خنده ای کردم و سری از روی تاسف برایش تکان دادم..

به خیابان که رسیدم برای اولین تاکسی دستی تکان دادم و سوار شدم!

هوای بهاری..بوی گل های تازه..دود کارخانه ها و ماشین..صدای بوق زدن ماشین ها و ترافیک روی اعصاب همه برایم دلنشین بود..سرم را به شیشه تاکسی چسباندم..سردی شیشه به مغزم منتقل شد..

تناقض عجیبی بود..مرد راننده از مشکلات می گفت و من هم گه گاهی با گفتن جمله..بله حق با شماست..حرفش را تایید می کردم..

راننده بیچاره سنگ صبوری می خواست برای خالی کردن دق و دلیلش از شهری که درونش زندگی می کرد..

به خانه که رسیدم از تاکسی پیاده شدم..کرایه را حساب کردم و با لبخند از راننده خداحافظی کردم..پیرمرد از صبور بودن من در برابر حرف های طاقت فرسایش عجیب خوشحال بود..این را از لبخند عمیق روی لبش حس کردم..

همیشه باید به راحتی ساده ترین راه را انتخاب کنیم برای حتی ذره ای مهمان کردن لبخند بر روی لب های انسان ها.. کار سختی نیست.. انسان می خواهد و بس!

نفس عمیقی کشیدم و با جابه جا کردن کیف روی شانه ام زنگ درب را زدم.. کلیدم را فراموش کرده بودم با خودم بیاورم..

صدای مامان گلی از ایفن بلند شد..

-کیه؟

کف دستم را به دیوار اجری با نمای کاهگلی تکیه دادم و با لبخند گفتم:

-منم مامان گلی.. ترانه.. در رو باز می کنی؟

با صدای نازنین و پیرش گفت:

-مگه کلید نداری دختر؟

خندیدم.. با لحنی شرمنده گفتم:

-شرمنده مامان گلی.. یادم رفت..

دشمنت شرمنده ای گفت و با صدای تیکی درب باز شد..

درب بزرگ باغ سنتی و زیبا را گشودم و با عشق بر روی سنگفرش های باغ گام برداشتم..

داخل اتاق روی تخت ساده مشغول درس خواندن بودم که تقه ای به درب اتاق خورد..

حاج بابا بود..بفرماییدی گفتم و به احترامش از روی تخت برخاستم..حوصله نداشتم روسری ام را سرم کنم..حاج بابا پیرمرد بود دیگر..

هر چند می دانستم خوشش نمی آید بدون روسری در خانه بگردم..ولی الان واقعا دسترسی به روسری دشوار بود..

وارد که شد و من را با این وضع دید زیر لب لاله الهی گفت و سری تکان داد..

خندیدم..هرچند می دانستم شیرین کاری های مرا دوست دارد..در این مدت گرچه کم بود اما عجیب با حاج بابا و مامان گلی اخت پیدا کرده بودم..

بی هیچ حرفی آمد و کنارم روی تخت نشست..

-اخ اخ این سقف که نم زده؟ یادم باشه به مش قربون بگم گچ کار خبر کنه..چرا نگفته

بودی بابا؟

با خجالت سرم را پایین انداختم..

-حس نمی کردم مهم باشه حاج بابا..چیزی نشده که..یکم تو ظاهر اتاق تاثیر گذاشته که اونم مهم نیست..

لبخند مهربانی زد..به صورت چروک و پیرش عجیب می آمد.

مهربان و مهربان تر شد..اما امان از روی که عصبانی شود..آتش می شود و آتشش دامن گیر هر که اطرافش باشد می شود..

تنها کسی که خیلی رو اعصابش راه می رود..مانی بود..نوه کوچیکه حاج بابا که ۲۳سال

سن داشت..

یک پسر خوش گذران و سر به هوا..رفتارش مورد پسند خانواده مقید حاج بابا نبود..به خاطر همین حاج بابا همیشه منتقد رفتار مانی بود..

مشغول حرف زدن با حاج بابا بودیم که مامان گلی با یک سبد میوه تازه چیده شده از باغ وارد اتاق شد..

همانطور که با یک دستش گره روسری گل دارش را سفت می کرد.. با دست دیگر سبد میوه را مقابل من و حاج بابا گذاشت..

با لبخند کمی جا به جا شدم تا او بنشیند.. مامان گلی زیاد مخالف حجاب من نبود و او بود که کلید رام کردن حاج بابا را در مقابل شیطنت های من را داشت..

مامان گلی با لبخند رو به حاج بابا گفت:

-حاجی امشب میخام بچه ها رو خبر کنم.. همه شام بیان اینجا تا دور هم باشیم..

حاج بابا همانطور که سیب تازه ای را از درون سبد چیده بود و مشغول واریسی ان بود گفت:

-خیلی هم خوب.. چیزی که لازم نداری؟

مامان گلی از جایش برخاست و گفت:

-نه حاجی..

رو به من ادامه داد..

-دستت طلا دخترم.. بی زحمت بدو برو بچه ها رو واسه امشب خبر کن..

رز سرخ ۲

با لبخند چشم بلند بالایی گفتم و به سرعت روسری ام را سرم کردم و از اتاق خارج شدم و در جواب خنده بلند حاج بابا و مامان گلی تنها لبخندی زدم..

زندگی ام را مدیون آنها بودم.

همانطور که دستانم را به بغل زده بودم و از سنگفرش های درون باغ عبور می کردم.. به ۵ سال پیش برگشتم..

سالی که در میان ان همه ترس و اضطراب فرار کردم.. کی فکرش را می کرد؟

دختر دردانه خسرو ایزدی.. از خانه ای با آن همه جلال و شکوه فرار کند.. چه چیزی عذابش می داد.. چه چیزی او را وادار به فرار کرد؟

قطره اشکی از گوشه چشم تا چانه ام روانه شد.. آهی کشیدم و با انگشت سبابه اشک هایم را زدودم..

برگشتن به گذشته و مرور کردن خاطرات تنها عذابم می داد و ترکی به ترک های قلبم می افزود..

سرم را تکان دادم تا افکار گذشته از ذهنم پاک شود..

تداعی کردن خاطرات گذشته واقعا دشوار بود..

رو به روی خانه حسین آقا پسر حاج بابا قرار گرفتم..

زنگ خانه شان را فشردم..مریم خانم زن حسین آقا درب را باز کرد..زنی مهربان دوست داشتنی و فهمیده!

لبخند محجوبی زدم و سر به زیر انداختم..

-سلام مریم خانم..خوبید؟

لبخند گرمی زد و به آرامی گفت:

-سلام.قربونت دخترم..به خوبیت..تو خوبی؟

سری تکان دادم و با نهایت متانت و وقار گفتم:

-حاج بابا گفت پیام شما رو خبر کنم امشب خونه حاج بابا و مامان گلی شام دعوتین!

با لبخند سری تکان داد و تشکر کرد..

دیگر وقت را تلف نکردم..ترجیح دادم سریع بروم و حسن آقا را هم دعوت کنم..

با خداحافظی کوتاه به سمت خانه حسن آقا پسر کوچک حاج بابا پدر مانی حرکت کردم..

تقه ای به در زدم..خوده حسن اقا در را باز کرد..با دیدنم لبخندی گرم و مهربان زد و گفت:

-سلام دخترم..چیزی شده؟

-سلام حسن آقا..نه اومدم بگم امشب خونه حاج بابا و مامان گلی دعوتین!

با لبخند سری تکان داد و تشکر کرد..

با خداحافظی کوتاه به سمت خانه حرکت کردم..

در حین راه موبایل داخل جیبم لرزید..

برداشتمش و تماس را وصل کردم..سحر بود..

-سلام تری خانم..خوبی؟

-سلام..منون خوبم تو خوبی؟

-آره خوبم..زنگ زدم ببینم چیکار میکنی..

تره از موهای لختم را به داخل روسری فرستادم..

-هیچی..کمک مامان گلی میکنم واسه مهمونی امشب..

با کنجکاوی گفت:

-مهمونی؟

پوفی کشیدم و هوای بهاری را محکم بلعیدم..

رز سرخ ۲
-اوهوم..مهمونی!

کمی مکث کرد..سپس گفت:

-باشه پس..خوش بگذره!

تعجب کردم..موبایل را قطع نکرد..من هم قطع نکردم..تنها صدای نفس هاش پشت گوشی می آمد..

سکوت عذاب اور را به پایان رساندم..

-خوبی سحر؟

انگاری در این مدت پرت دنیای دیگری بود..چرا که یکدفعه با هول و ولا گفت:

-اها..اره..بخشید حواسم نبود قطع کنم..خداحافظ

قطع کرد و صدای بوق ممتد به داخل گوشی پیچید..

با تعجب موبایل را پایین اوردم و به صفحه اش خیره شدم..چرا سحر اینطوری شده بود؟

شانه ای بالا انداختم و موبایل را داخل جیبم انداختم و همانگونه که به سمت خانه حرکت می کردم زیر لب برای خودم آواز می خواندم..

مامان گلی همانطور که چادر سفید گلدارش را دور کمرش محکم می کرد رو به من گفت:
-پاشو دخترم برو چند تا چایی خوشرنگ از سماور بریز بیار بخوریم گلومون خشک شد تازه شه..

با لبخند مهربانی گونه اش را پر مهر بوسیدم و از جایم برخاستم..

وقتی به صورت با نمک تپل مامان گلی نگاه می کردم و او از قدیم ها و خاطراتش می گفت از تمام درد هایم کاسته می شد..

مریم خانم با چشمانش تا اشپزخانه بدرقه ام کرد..واقعا زن مهربانی بود..برخلاف فائزه خانم همسر اقا حسن مادر مانی..

برعکس حسن اقا که مردی مهربان بود مادر و پسر عجیب مرموز بودند..

بیخیال این حرف ها شدم و به سمت سماور رفتم.

سینی را از پشت شیر اب برداشتم و کنار سماور گذاشتم..چند استکان و نعلبکی را به طور منظم داخل سینی چیدم.

قوری سفید و چینی را با دستگیره از روی سماور برداشتم و استکان ها را پر از چای کردم..

بعد از آن کمی آب جوش ریختم و با گذاشتن قندونی داخل سینی و برداشتن آن از آشپزخانه خارج شدم..

تا خارج شدم نگاه مانی به رویم افتاد..محلش ندادم..اصلا از رفتار های بی پروایش خوشم نمی آمد..

حس کردم کسی به من خیره است..نگاهم را کمی به اطراف سوق دادم و به چشمانی مشکمی رسیدم..

محمد بود..پسر مریم خانم و حسین اقا..چند وقتی بود ندیده بودمش..

در بین راه کمی مکث کردم..او هم انگار تازه مرا دیده بود..یعنی الان رسیده بود؟

با صدای مامان گلی به خود آمدم..

-چای چی شد پس دختر گلم؟

برای اینکه دیگر ضایع نشود با لبخند تصنعی به سمتشان قدم برداشتم..

کنار مامان گلی نشستم..محمد درست جلوی چشمانم بود..مثل همیشه سرش پایین بود و به هیچ کس اهمیت نمی داد...

البته ان هیچ کس خودم بودم!

میانه خوبی با نامحرم نداشت..چرا احترامشان را داشت..ادب را رعایت می کرد اما صمیمانه نه هرگز!

با صدای مریم خانم به خود آمدم..لبم را گزیدم..چه بی حواس شدم..بی حواسم کرده بود..

نگاهم را سمت مریم خانم سوق دادم..به چشمهایش نگریستم..محمد چشمان نافذ مشکی اش را از مادرش به ارث برده بود..

چشمائی درشت با موژه های فر و پر..عجیب به صورت سپید مانندشان می آمد..

-خب دخترم کمی از الانت بگو..درسات چطورره؟دانشگاه؟

لبخند محوی زدم و با کمی طمانیه گفتم:

-همه چی خوبه..درس ها عالی..امسال سال اخرمه..به امید خدا فوق لیسانسم رو میگیرم و مشغول به کار میشم..

با رضایت و تحسین سری تکان داد..

در این بین فائزه خانم حرفم را در هوا گرفت و گفت:

-حالا مشغول چه کاری میشی؟

با متانت لبخندی زدم..

-اگه خدا بخواد طراحی دکوراسیون داخلی..البته فعلا فرم پر کردم..دیگه اگه بیسندند و قبولم کنن مشغول به کار میشم..

با عشوهِ کمی ابرو بالا انداخت و دست هایش را در هوا پیچ و تاب داد..

-حالا اونم بد نیست..ولی پسرَم ماشالله ماشالله چشم نخوره ایشالله..بدون نیاز به مدرک بالا الان تو کارخونه داییش دستیار اول مدیر عامله..ان شالله دو ماه دیگه که داداشم بازنشست بشه مدیر عامل میشه..اینا از درایت و هوش زیاد بچمه..

با پوزخندی که در دل زدم در دل گفتم:

-هوش و درایت؟ یا پول و پارتی؟ من و بازی نده خانوم ختم روزگارم!

در جوابش تنها به لبخندی اکتفا کردم و سری تکان دادم..

ولی انگار قرار بود با اعصاب همه بازی کند..رو به مریم خانم گفت:

-مریم..محمد قرار نیست بره یک جای بهتری کار کنه؟ اگه می خوام بگم مانی یک جایی رو پیش خودش واسه محمد جور کنه؟ آره؟

مریم خانم بدون اینکه ذره ای خم به ابرو بیاورد لبخند مهربانی زد و گفت:

-نه خدارشکر کار بچم تو بانک خوبه..حقوقش هم خوبه و شکر خدا راضیه..دستت درد نکنه!

فائزه خانم لبی ورچید و گفت:

-نمیدونم والا..از من گفتن بود!

در این بین بود که مامان گلی هی زیر لب استغفرالله می گفت و با لحنی طنز زیر لب خدایا توبه ای می گفت و دل مرا عجیب شاد می کرد..

خنده ام را در دل مخفی کردم..چایم را همراه نعلبکی از داخل سینی برداشتم و کمی چشیدم..

چایش عطر خاص و بی نظیری داشت..چای اصل شمال خودمان بود..

چای می خورد و در جواب صحبت های بقیه سری تکان می داد و گاهی اظهار نظر می کرد..

برگشتم به پنج سال پیش.. آن شبی که برایم کابوس بود.. شبی که بابا به زور آن لباس عروس را تنم کرد..

لباس عروسی که محبس تنم بود..

فرار کردم.. درست زمانی که باید بله عروسی را می گفتم..

به کی؟

به فردی که بخاطر مال و ثروت او فروخته شدم.. فردی هم سن و سال های پدر بی مسئولیت و بی غیرتم..

بغض کرده بودم.. اگر حتی کلمه ای به زبان میاوردم بغض می ترکید و دیوانه فرض می شدم..

سعی در قورت دادن بغضم را داشتم..

یاد آن شبی افتادم که به خیابان ها پناه آورده بودم و بی هدف می دویدم..

شبی که پرایدی دنبالم کرد.. آن برایم پراید نبود.. بلکه کابوسی به تیرگی شب و ترسناک مانند دیوی عظیم برای

دختر بی سرپناهی همچو من بود..

و آن ناجی..

آن چشمان مشکی..

آن سپیدی رخسارش و سپیدی لباسش..

آن واهمه و شک..

آن بیم و ترس که رعشه انداخته بود بر تن لرزان و نحیف من!

و محمدی که منجی من بود.. به او پناه اوردم.. نمی دانستم اما نیرویی عظیم مرا به سمت او می کشاند و به من اطمینان می داد که می توانم به او اعتماد کنم..

و مرا به این باغ آورد و زندگی جدیدی را به من بخشید..

رفت.. مدتی نبود و حال بازگشته بود..

خیسی چشمانم روی مژه هایم خانه نشین بود.. حتما چشمانم سرخ شده بودند.. پلک که زدم نگاه محمد را روی خودم حس کردم..

قلبم لرزید.. نباید می باختم.. نباید جلوی خاص و عام ضایع می شدم.. مخصوصا مانی ای که امشب عجیب رفتار های مرا هرچند کوچک زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود..

با طمانیه طوری که زیاد واضح نباشد از جایم برخاستم و با ببخشیدی از خانه خارج شدم..

هوای خنک هوا که به صورتم خورد لرزه ای در تنم ایجاد شد..کم کم زمستان داشت خودی نشان می داد و اظهار وجود می کرد..

لبخند تلخی زدم..دستانم را به بغل زدم و به آسمان تیره شب که ستارگان با دلبری دور ماهشان می رقصیدند نگاه کردم!

یادم آمد وقتی که بچه بودم با تارا خواهر بزرگترم روی تراس خانه می نشستیم و با ستاره ها صحبت می کردیم..

او می گفت که مادرمان به آسمان رفته و آن ستاره ای که چشمک می زند مادر است..

و من در عالم بچگی با مادر ستاره ماندم دست تکان می دادم و وقت های تنهایی با او درد و دل می کردم..

با یاد تارا و قربانی شدنش قطره اشکی از چشمم چکید..

خواهرم کجایی تا ببینی من هم می خواستم قربانی شوم..ولی حالا از ان قصر متروکه و سرد که همانند قطب یخ می بستی گریختم و به بهشتی آمده ام که قلب سردم را ذره ذره با گرمای وجودش گرم می کند..

در میان اشک و آه لبخندی زدم..

پیش مادر جاییت امن هست؟

یعنی الان تو هم یکی از همین ستاره های چشک زن هستی که بی قرار و بی تاب به رویم چشمک می زنند؟

یعنی نغمه هایم را می شنوی؟

با باور کردن این حرف دلم گرم شد..خواهر و مادر عزیزم درد و دل هایم را می شنوند..

فقط از شما می خواهم دعا کنید که موفق شوم..همین!

با صدای پایی که آمد برگشتم..با دیدن مانی که دست در جیب های شلوارش به سمتم قدم برمی داشت اخم ریزی کردم..

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم که با دست مانعم شد..با گوشه چشم نگاهی به رویش انداختم..

لبخندی بر لب داشت که اصلا متوجه معنای ترسناکش نمی شدم..هر چیزی که به مانی وصل می شد ترسناک بود..

او مرموز بود و اصلا مورد اعتماد نبود..

چشم در اطراف گرداند و با لحنی مرموز گفت:

-چی شده یکدفعه هوس هوای خنک زد به سرت؟عاشق شدی؟

چشمهایم را بستم و سری از روی تاسف تکان دادم..

نمی خواستم جوابش را بدهم..فقط برای رهایی از آن مهلکه با لحنی تند گفتم:

-دلیلی نمی بینم بخوام توضیح بدم..دستت رو بردار

خندید..بلند..با دست آزادش دستی به ته ریش زبرش کشید و گفت:

-باشه باشه چرا شیر میشی؟بهت نمیاد خاله موشه..

دیگر داشت گستاخی می کرد..با تمام قدرت دستش را پس زدم و به سمت خانه حرکت کردم..

حتی به صدای بلند خندیدنش که قه قه کنان مرا مورد تمسخر خود قرار داده بود گذشتم..همه چیز او برایم تهی بود..

وارد که شدم نفس عمیقی کشیدم..واقعا غیر قابل تحمل بود این پسر..

چشم گرداندم..با دیدن جای خالی محمد..متعجب لب گزیدم..نبود..

کجا رفته بود؟

برای اینکه مدت زمان ایستادنم طولانی نشود خواستم روی مبل کنار مامان گلی بنشینم که مریم خانم همانطور که به سینی چای روی میز اشاره می کرد با لبخند گفت:

رز سرخ ۲

-دخترم اگه زحمتی نمیشه این سینی رو می بری آشپزخونه؟

لبخندی زدم و بی درنگ البته ای گفتم..

سینی را برداشتم و با قدم های اهسته و متین وارد آشپزخانه شدم..

ناگهان با دیدن محمد داخل آشپزخانه خشکم زد.. او هم با دیدن من کمی تعجب کرد.. کمی به حالت مات ماند اما

سریع به حالت اول خودش برگشت..

-سلام..

با شنیدن صدایش به قلبم اجازه سکنه کردن دادم.. چه چیزی در طنین صدایش وجود داشت که اینگونه جذبش می

شدم؟

سر به زیر انداختم و تره ای از موهایم را به پشت گوش فرستادم..

-سلام..

با دیدن سینی که در دست داشتم گفتم:

-بدینش به من..

برای گرفتن سینی به سمت آمد و همانطور که سینی را از دستم می گرفت با لحنی پرسشی اضافه کرد..

-جای نمکدون ها رو بلدین؟

داغ کرده بودم..در این لحظه به همه چیز فکر می کردم جز نمکدون..حضورش آن هم در این فاصله برای گر گرفتن و داغ شدن کافی بود..به آرامی زمزمه کردم:

-بله بلدم..

سری تکان داد و کمی عقب ایستاد..انگار تمایلی به این نزدیکی نداشت..

سر به زیر گفت:

-پس بی زحمت بدین به من..

آرام سری به معنای باشه تکان دادم و به سمت یکی از کابینت های بالا سمت چپ قدم برداشتم..

نمکدان ها در آخرین طبقه بود و قدم کفایت آن فاصله را نمی کرد..

انگار فهمید..

سینی چای را داخل سینک ظرف شویی گذاشت و بدون آنکه چیزی بگوید پشتم ایستاد و دستش را برای برداشتن نمکدان بلند کرد..

حس به اینکه درست در چند میلی متریه آغوشش محصور ماندم لذت بخش و غیر قابل وصف بود..

می ترسیدم درست در همان جا ببازم و خود واقعیتم را نشان دهم..

به طور مداوم چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم.. پلک هایم را به روی هم گذاشتم..

نمکدان را برداشت و فاصله گرفت اما عطرش هنوز در سرم اکو می داد..

نامحسوس پوفی کشیدم و باز گشتم..

خواستم چیز بگویم اما نبود..

با دهان باز از تعجب دیده ام مات درب آشپزخانه ماند..

چه قدر زود رفت؟

پوزخندی زدم و آرام به سمت سینک ظرفشویی رفتم تا استکان ها را بشویم..

نمی دانستم رفتارهایش را چگونه پیش خودم تعبیر کنم..

اما می توانستم بگویم که حداقل هیچ حسی به من ندارد!

بلکه حتی مرا چه در خیال بلکه در دنیای واقعی هم نمی بیند..

و چون من هر حرکت و رفتارش را برای خودم زیر ذره بین قرار دادم..تا حرکتی از جانب او حس می کنم فکر می کنم که او هم به من بی تمایل نیست..

و این اشتباه ماست..

بلکه آن ها اصلا علاقه ای به ما ندارند و ما بخاطر اینکه دنیای خیالی و رویایمان را با آنها رنگین کردیم حس می کنیم هر واکنشی از سوی ما..کنشی از سوی آن ها دارد!

هه..این غیرممکن ترین محال ممکن دنیاست!

با لبخند به فرد رو به رو ام خیره شدم..محسن بود..یکی از شاگردان ممتاز و بلا نسبت خرخون دانشگاه..

-تا کی می تونم بیارم خدمتتون؟

لبخند متینی زد و سرش را پایین انداخت..

-هر وقت کارتون تموم شد..فعلا بهش احتیاجی ندارم..

لبانم را به حالت متفکر به روی هم فشردم و به جزوه ها خیره شدم..

-حالا که هفته دیگه امتحانه...من این جزوه رو میبرم و کپی ازش میگیرم..و بعدش میارم خدمتتون!
با رفتاری بامزه طوری که نمی خواست نگاهش به نگاهم بیفتد ممانعت کرد و دستانش را به حالت نه بالا آورد..

-لازم نیست..خودم تو خونه یکی دیگه دارم..کارم رو حل می کنه..

لبخند مهربانی زدم..

-خیلی ممنون..انشالله جبران کنم..پس خدانگهدار!

با خدانگهدار کوتاهی که گفت ازش جدا شدم..

دسته کیف شانهِ ایم را روی شانهِ ام جابه جا کردم و جزوه هارا داخل کیفم گذاشتم و زیپ کیف را بستم..

به طرف درب خروجی دانشگاه حرکت می کردم که با صدایی کسی که اسمم را خطاب کرد برگشتم..

با دیدن کیانوش..پسر شر دانشگاه اخم هایم را در هم کشیدم..یکی از بزرگترین معیار هایش که هرکسی با او برخورد می داشت چشمان هیز و ابیش بود.

آن چنان تیلهِ هایش وحشی و سرکش بود که عجیب لرز را در تن ایجاد می کرد..

اما خیلی وقت هست خود را در برابر چنین دیو های محکم و استوار کرده بودم..

تنها سرجایم ایستادم که بگوید چکارم دارد..

خوشم نمی آمد او را هر لحظه برای شکار حریص تر کنم.. گویی که فکر کند بی تمایل به او نیستم.. حتی فکرش هم دیوانه ام می کند..

دستانش را داخل جیب شلوار لی اش کرد و با قدم هایی سست مانند و نگاهی هیزمانند نزدیکم شد..

کمی عقب تر ایستادم.. اخم هایم را در هم فشردم و مشت های گره شده ام را بیشتر در هم فشردم.. که فکر نکند از او ترسیدم..

-سلام ترانه خانم!

زیر لب سلامی آرام گفتم.. وقتی دید منتظر هستم تا باقی حرفش را بگوید و هیچ تمایلی از بودن با او در اینجا ندارم.. شروع کرد به حرف زدن..

-ببین ترانه..

اجازه ندادم باقی حرفش را بزند.. مانند شیری درنده با غرشی رعد آسا دستانم را بالا بردم و با چشمانی وحشی تر از او برای به سلاح کشیدن طعمه نگاهش کردم و با صدای محکم غریدم..

-حق ندارین من رو به اسم کوچیک صدا بزنید.. خانم ایزدی.. تمام!

خندید.. بلند.. مانند نامادری سفید برفی که در عالم بچگی کابوس هر شبم را برایم رقم می زد..

سرش را به معنای باشه تکان داد و گفت:

-باشه باشه چرا وحشی میشی خرگوش کوچولو..نه ببخشید خانم ایزدی..خب عرضم به حضور تون..

نگذاشتم ادامه دهد..از قصد واژه خانم را کشید تا وجود مرا به رگبار تمسخر ببندد..

فکر کنم تنها هدفش از ایستادن در اینجا یورتمه رفتن روی اعصاب و روان من بود..

اصلا دوست نداشتم وقتم را با چنین فرد بیهوده ای صرف کنم..

با پوزخندی عریض مانع ادامه حرفش شدم و با لحنی محکم و تمسخر آمیز همانطور که وحشیانه به ابی چشمانش نگریستم زمزمه کردم..

-دوس ندارم وقت باارزشم رو در کنار ادم بیهوده ای مثل شما صرف کنم..خیلی چیزها باارزش تر از موندن در اینجاست..

کنار یک سگ نشستن شرف داره به کنار بعضی ادما ایستادن..حداقل سگ میدونه چه مقدار و چقدر واق واق کنه..ولی متاسفانه بعضیا هنوز به درک این چیزها نرسیدن..

روز خوش!

و با لبخندی پیروز مندانه از جلوی چهره بهت زده کیانوش گذشتم..از جواب دندان شکنم ان هم در این موقعیت حساس عجیب لذت بردم..

با قدم هایی استوار و خانومانه قدم برمی داشتم و از درب ورودی دانشگاه گذشتم..کنار خیابان ایستادم..

برای تاکسی زردی که رد می شد دست تکان دادم..ایستادم..

سوار که شدم از شیشه ماشین به کیانوشی خیره شدم که با اخم و دست به سینه به تاکسی زرد رنگی خیره بود که دشمنش را در خود محصور کرده بود..

در دل پوزخندی زدم و ادرس خانه را به راننده دادم و راننده هم ماشین را روشن و به سمت خانه حرکت کرد..

همانطور که دانه دانه گیلان را داخل دهان می گذاشتم و فیلم تماشا می کردم به التماس های سحر گوش میدادم..

-بیا دیگه تری خره..یک شبه..کامی هر ماه یکبار سور میده..لامصب مهمونیاشم مهمونیه..بخور بخوره..وال...

-بسه سحر..دیوانم کردی..مگه کم خوردم که پاشم پیام اونجا بخورم..حوصله ندارم..باشه؟

صدای بغضش پشت گوشی بلند شد..با چشمهای گرد شده به موبایل خیره شدم..واقعا داشت اشک می ریخت؟

یک لحظه از خودم بدم آمد که اینچنین مسبب اشک ریختن دوستی شدم که برایم جانش را هم فدا می کرد..

زیر لب با صدایی بهت زده و شرمنده زمزمه کردم..

-سحر جونم..

صدای فین فینش مرا به خنده باز داشت.. صدای قهقهه ام را که شنید کوفتی نثارم کرد و

کمی فحش و بد و بیراه گفت..

وقتی که حس کردم خالی شد گفتم:

-خب خانومی.. ساعت چند حاضر باشم؟

با جیغی که کشید موبایل را از کنار گوشم دور کردم.. تند تند و بی وقفه و پشت سر هم می گفت.. وای تری عاشقتم.. عاشقتم..

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و با گرفتن ادرس و خداحافظ تماس را قطع کردم..

موبایل را کنارم روی کاناپه انداختم و باقی فیلم را تماشا کردم..

مشغول عوض کردن کانالها با کنترل بودم که صدای ایفن بلند شد.. حتما مامان گلی بود.. ولی چقدر خریدش زود تموم شد..

ظرف گیلاس را از روی پایم برداشتم و روی میز رو به روام گذاشتم..از جایم بلند شدم و به سمت درب حرکت کردم..

در را که باز کردم متوجه شدم روسری ندارم..اما برای پشیمان شدن زیادی دیر بود چرا که درب کامل باز شد..

با دیدن مانی پشت درب چشمهایم گرد شدند..شاید الان اگر کس دیگری بود برایم ذره ای مهم نبود..ولی مانی..نه این غیرممکن بود!

او هم چشمانش گرد شده بود ولی خیلی زود جایش را به یک نیشخند خیلی زشت داد..وقت را تلف نکردم و خیلی سریع درب را بستم..اما او سمج تر از این حرفا بود..پایش را درست لای درب گذاشته بود..

-عه عه ترانه خانم چرا در و از رو مهمون میبندی؟

چشمانم را از روی حرص بستم و به تقلا کردنم برای بستن درب ادامه دادم و لحظه ای سست نشدم..

-برو کنار مانی وگرنه جیغ میزنم..

صدای خنده بلندش که تنم را به لرزه در می آورد به گوش رسید..وجودش را اینجا اصلا مناسب نمی دانستم..

-جیغ بزن خانومی..کسی تو باغ نیست..صداتم که تا خونه ماهم نمی رسه..پس از چی میترسی؟

آه از نهادم برخاست.. فکر این جایش را نکرده بودم.. اصلا او این وقت صبح اینجا چه می کرد.. در فکر درگیری با افکار مزاحم خود بودم که نفهمیدم چی شد..

در یک حرکت غیر منتظره درب را محکم هل داد و من هم چون انتظارش را نداشتم تعادل را از دست دادم و محکم خوردم زمین.. صدای آخم که بلند شد مانی بالای سرم ایستاد..
با چشمهای عصبانی قهوه ای رنگم بهش خیره شدم.. خندید..

آرام آرام قدم می زد و هی نزدیک تر می شد.. و من همانطور که با دست راستم آرنج دست چپم را که کمی ضرب دیده بود گرفته بودم روی زمین می خزیدم و عقب عقب می رفتم..

تا انجایی پیش رفتم که محکم خوردم به دیوار.. لبم را به روی هم فشردم و سعی کردم از جایم برخیزم.. مانی به سمتم آمد.. تا خواست با بدجنسی دستم را بگیرد با صدای کسی از پشت سر هردو میخکوب شدیم..

-اینجا چه خبره!؟

مانی با تعجب سر جایش ایستاد و برگشت عقب.. با چشمهای گرد شده به محمدی خیره شدم که با عصبانیت به مانی خیره بود..

اما با دیدن من نگاه خشمگینش که همانند اژدها شعله ور بود و به سمت چشمهایم آتش پرتاب می کرد.. سوق داد..

آب دهانم را قورت دادم.. اصلا دوست نداشتم من را اینچنین ببینند.. آن هم با این وضعیت..

شرمنده چشمهایم را بستم و سر به زیر انداختم.. کف دستم را که مچ دست چپم را محصور خودش کرده بود بیشتر فشردم تا کمی از درد قلبم کاسته شود..

مانی پوزخندی زد و دستانش را داخل جیب هایش فرو برد..

-چیزی نشده داداش.. ترانه داشت فضولی می کرد خواستم کمی ادبش کنم..

با خشم سر بلند کردم.. نگاه محمد به روی خودم سوالی بود..

با عصبانیت به مانی نگاه کردم اما مخاطبم محمد بود.. با خشم گفتم:

-چرا دروغ میگی..! این تو بودی که اومدی تو خونه و می خواستی من رو اذیت کنی..

مانی نیش خندی به روی من زد و بدون اینکه جواب هیچ کدامان را بدهد چند ضربه ای آرام به روی شانه محمد زد و از خانه خارج شد..

و من را در جهنمی سوزان تنها گذاشت.. حال باید تقاص تمام گناهان را من پس دهم؟

به سختی از جایم برخاستم..

محمد نگاهش به زمین بود.. تازه یادم افتاد روسری سرم نبود.. حق داشت..

رز سرخ ۲

به سختی زیر لب زمزمه کردم..

-همش حقیقت بود..اون دروغ گفت!

صدایی از محمد نیامد..پس از مکثی آرام زیر لب خداحافظی گفت و از خانه خارج شد..

همین که رفت آهی کشیدم..

چرا درست باید در چنین زمانی که نه مامان گلی هست و نه حاج بابا مانی سر و کله اش پیدا شود و بدتر از آن در

چنین موقعیت و خیمی..محمد هم سر برسد..

واقعا ادم خوش شانسی هستم!

از جایم برخاستم و لباس هایم را تکاندم..پوفی کشیدم و به سمت درب رفتم و درب را بستم..خواستم قدم از قدم

بردارم که دوباره زنگ درب زده شد..

ترسیده از اینکه باز هم مانی باشد با لحنی که سعی داشتم نگرانی و ترس درونش مشهود نباشد گفتم:

-کیه؟

با صدای مامان گلی که گفت منم نفسی از سوی آسودگی کشیدم..

-مامان گلی پس من رفتم دیگه..چیزی از بیرون نمی خوام؟

مامان گلی همانطور که مشغول تا کردن لباس ها بود..با لبخند گفت:

-نه دخترم..ولی دخترجان..زود بیای خونه ها..ساعت ۹خونه باشی وگرنه حاجی رو که میشناسی؟دمار از روزگارت در
میاره..باشه گل دختر؟

با لبخند چشمی گفتم و با خداحافظی از خانه خارج شدم..

از باغ که بیرون رفتم..چند دقیقه ای منتظر اژانس شدم..همان طور که انتظار می کشیدم به موقع رسیدم..

سوار شدم و ادرس را گفتم..یک ساعتی بعد درست جلوی همان اپارتمانی که سحر ادرس داده بود ایستادیم..کرایه
را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

کمی به اطراف نگاه کردم.. رهگذر کم بود.. خب معلوم بود منطقه پولدار ها گذر کمتری دارد نسبت به پایین نشین ها..

به اپارتمان رو به رو ام نگریستم.. در عین سادگی عجیب شیک بود.. با قدم های متین و با وقار زنگ طبقه سوم را زدم.. صدای بم و مردانه کسی از پشت ایفن بلند شد..

-بفرمایید..

-بخشید.. منزل آقای کامران احمدی؟

-بله.. با کی کار دارین؟

-از طرف سحر نیک بخت اومدم..

-بیا تو..

در با صدای تیکی باز شد..

وارد شدم.. با دیدن اسانسور به طرفش حرکت کردم و دکمه اش را فشردم..

اسانسور که ایستاد سوار شدم و طبقه سوم پیاده شدم..

با دیدن درب کرم رنگ و چوبی مقابلم لبخند مطمئنی زدم.. ادرس درست بود..

به آرامی تقه ای به در زدم..همانطور که انتظار باز شدن درب را می کشیدم به تیپم نگاه کردم..

یک مانتو کوتاه سفید..با شلوار جین ابی و شال ابی نفتی..موهای فرم را هم از شال به حالت زیبایی بیرون فرستاده بودم..

درب باز شد..

مردی خوش هیكل با لباس مشکی چسبی که بر تن داشت و عضله هایش درونش خودنمایی می کرد..با آن زنجیر طلایی که دور گردنش انداخته بود مقابلم ایستاد..

به نیش خند عریضش به روی خود توجه نکردم و وارد خانه شدم..

تا وارد شدم با دیدن مهمانی مقابلم چشمانم گرد شدند..

این مهمانی دور از انتظارم بود..اما سحر گفته بود تنها یک مهمانی دوستانست و افراد فقط برای خوش و بش در کنار هم هستند..

اما اینجا..

دخترها و پسرها با ظاهر هایی اشفته و غیر قابل وصف در آغوش هم می رقصیدند..

بعضی در کناری مشغول لاس زدن بودند و برخی دیگر جام های شرابشان را به یکدیگر تعارف می کردند..

فضا خاموش بود و دود و رقص نور فضا را مهیج تر کرده بود..

مخصوصا صدای کر کننده اهنگ که از سمت دیجی که حس می کنم تعادل خاصی روی حرکاتش نداشت..می آمد..

از آمدنم پیشیمان شدم تا خواستم برگردم دو تا مرد غول پیکر با چهره های وحشتناک سد راه شدند..

با تعجب به انها نگاه کردم..اما انها بی توجه به من مشغول صحبت بودند..

پوفی کشیدم..به ناچار رفتم و روی یکی از صندلی های انجا نشستم.

باید تا اخر مهمانی صبر می کردم..

اخ از سحر فراموش کرده بودم..سریع موبایلم را برداشتم و شماره سحر را گرفتم..

با تعجب به بوق های پی در پی گوش کردم..

و دریغ از جوابی از سوی سحر..

چند بار دیگر شماره اش را گرفتم اما جوابی نشنیدم..عصبانی شدم..شاید برایش اتفاقی افتاده بود..

نگران از جایم برخاستم..شاید همین جا باشد..

در همین اطراف از چند نفر سراغش را گرفتم اما کسی او را ندیده بود یا اینکه او را نمی شناختند..

پوفی کشیدم و از بین افرادی که مست بودند و تعادل جسمی مناسبی نداشتند به سختی عبور کردم..

از روی راه پله ها حرکت کردم و به طبقه بالا رسیدم..افراد کمی انجا بودند..

تعداد زیادی اتاق در ان سالن طویل بود..

انقدر نگرانی ام زیاد شده بود که به سمت اتاق ها رفتم و یکی یکی درب هایشان را گشودم..

تا مگر ردی از سحر پیدا کنم..

وقتی درب یکی از اتاق هارا گشودم با دیدن صحنه مقابل جیغی زدم و همانطور که سریع چشمهایم را روی هم می گذاشتم درب را بستم..

وقتی درب را بستم سریع و سست به درب تکیه دادم و چشمهایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..

واقعا صحنه وحشتناکی بود..اصلا اینجا را دوست نداشتم..

سرم را به چپ و راست تکان دادم..

با احتیاط کمی جلوتر رفتم..تا خواستم درب یکی از اتاق های دیگر را باز کنم دستی از پشت به شانه ام زد..

هینی کشیدم و با ترس برگشتم..

با دیدن مردی قوی هیکل که اب از لب و لوچه اش راه افتاده بود و با هیزی نگاهم می کرد..ضربان قلبم بالا رفت..

اب دهانم را قورت دادم و قدمی به سمت عقب برداشتم..

مرد با لبخند عریض و طویلی تلوخوران یک قدم به سمتم برداشت..

داشتم با خودم فکر می کردم که می توانم در حرکتی فرز و زیرکانه از تله اش نجات یابم که او امان نداد و در حرکتی غیر منتظره بازوام را محکم گرفت و من را سمت خودش کشید..

جیغی زدم و به گریه افتادم.. اما هیچ سودی نداشت.. جیغ و ناله من در میان اهنگ کرکنده فضا هیچ بود.

تنها خدا را التماس می کردم و از او طلب یاری داشتم..

تقلا می کردم تا از بغلش رها شوم.. اما او سعی می کرد تقلاهای مرا مهار کند و همانطور آرام آرام به سمت یکی از اتاق ها حرکت می کرد..

ناگهان یاد همان شبی افتادم که هنوز هم کابوس هرشبم هست.. آن پراید..

راننده مرد..

آن خندیدن های وحشتناک..

آن ترس و دلهره..

آسمانی به سیاهی شب..

اشک هایم شدت گرفتند.. تقلاهایم بیشتر شدند..

هیچ راه نجاتی نداشتم..

نا امید نشدم و چشمانم را بستم و با صدای بلندی جیغ زدم...

_____دا

آخرین امیدم داشت به واهی تبدیل می شد که ناگهان مرد از من جدا شد و محکم زمین خورد..

با چشمهای گرد شده به جسم بی جون مرد نگاه کردم..تا به خودم بیایم محکم در آغوشی کشیده شدم و او مرا محکم و سریع به سمت زمین خم کرد..

تا خواستم چیزی بگویم صدای انفجار وحشتناکی بلند شد..

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ زدم..

صدای جیغ و داد می آمد..

صدای آژیر پلیس و آمبولانس..

با وحشت و ترس و لرزی که در تنم رخنه کرده بود از جایم برخاستم و به ناجی ام نگاه کردم..

با دیدن محمد قلبم از حرکت ایستاد..

نفس کشیدن برایم سخت شد..قلبم داشت از سینه بیرون می آمد..

او اینجا چه می کرد..باز هم ناجی ام شده بود..

از سر خجالت نمی توانستم نگاهش کنم..

با چهره ای عصبی و فک منقبض شده نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

-فکر نمی کردم همچین دختری باشی..اما الان وقت این حرف ها نیست..باید یک فکری به حال فرار کردن از این
اتیش باشیم..

با وحشت به شعله های حریقی نگریستم که وحشیانه خودشان را به در و دیوار می کوبیدند..

دود بدی بلند شده بود..کم کم از اکسیژن فضا کاسته می شد و این اصلا برای ما خوب نبود..

محمد از جایش برخاست و جسم بی جون مرد را بلند کرد و به داخل یکی از اتاق ها کشید..

بعد از آن به سمتم آمد و از استین مانتو ام گرفت و من را به سمت یکی از پنجره ها برد..

از بالا به پایین نگاه کرد..آتش نشان ها در تلاطم بودند تا افراد رو نجات بدند..

آن پایین قیامتی بود..

و بالا..

جهنمی سوزان!

رز سرخ ۲

به سرفه افتاده بودم.. نفس کم آورده بودم.. محمد با نگرانی به چهره ام نگاه کرد..

-خوبین؟

چشمهایم به شدت می سوزید.. به سختی نگاهش کردم و آرام لب زدم..

-نه.. نفس کشیدن برام سخته.. تو رو خدا راه نجاتی پیدا کنین تا از این جهنم بریم بیرون..

قبل از اینکه ازم دور بشود آرام گفت..

-خودت پا تو این جهنم خانمان سوز گذاشتی و من رو هم اسیر کردی..

و رفت..

با بغض به جای خالی اش نگاه کردم.. چه قدر کار احمقانه ای کرده بودم که امدم..

و اینگونه در مقابل مرد رویاهایم تحقیر شدم..

کمی به اطراف نگاه کرد.. انگار او هم در مقابل این دودهای سوزنده کم آورده بود..

شدت سرفه هایم بیشتر شد..

گلویم به خس خس افتاده بود.. چشمهایم را از شدت سوزش بستم..

پاهایم سست شدند و کنار دیوار زانو زدم..

دستم را روی گلویم گذاشتم و تند تند نفس های عمیق می کشیدم..

صدای نگران محمد درست کنار گوشم بلند شد..

-ترانه خانم..

اما نمی دیدمش..تنها گلویم را می فشردم..انگار می خواستم گلویم را از بند سلاخی قوی رها کنم..

در پی تقلا کردن برای لحظه ای نفس کشیدن بودم که ناگهان خودم را معلق در میان آسمان و زمین حس کردم..

چشمانم از شدت بهت و حیرت گرد شدند..محمد مرا در آغوش خود مانند پرکاهی سفت و محکم گرفته بود..

دوباره چشمانم را بستم

و با دست هایم به پیراهنش چنگ زدم..

دیگر داشتم با زندگی خداحافظی می کردم که صدای فریاد بلند ..یا علی..محمد بلند شد و با جهشی محکم از روی

زمین برخاست دوباره روی زمین نشست..

رز سرخ ۲

تنها هجوم قدرتمند دود و آتش را ذره ای به روی خود حس کردم..

اما..

دیگر متوجه باقی ماجرا نشدم.. و چشمهایم آرام آرام به روی هم افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

محمد

با اضطراب و تشویش داخل سالن بیمارستان قدم می زدم..

و مدام مشت گره شده دست راستم را بر روی کف دست چپ می کوبیدم..

چرا باید چنین اتفاقی می افتاد..

ترانه ان موقع شب در ان مهمانی کثیف چه می کرد..

سرم را محصور دستانم کردم.. باورش سخت بود.. ترانه چنین دختری باشد.. به نگاه های معصومش نمی خورد..

ولی ما که او را نمی شناسیم.. پس نمی توانیم قضاوت کنیم..

همین که سر جایم برگشتم تا دور دیگر بزنم با دیدن حاج بابا که مستقیم و خشن به سمتم می آمد سر جایم میخکوب شدم..

مانی و بابا هم همراهش بودند..

اب دهانم را قورت دادم و صاف ایستادم..

حاج بابا نزدیکم شد..

سر به زیر انداختم و زیر لب به آرامی سلام کردم..

تا سرم را بالا آوردم با سیلی محکمی که حاج بابا بر روی گونه ام کاشت روی زمین پرت شدم..

با انکه سنی ازش گذشته بود اما ضرب دست قوی داشت..

دستم را روی گونه سرخ و کبودم گذاشتم و آرام از جایم برخاستم..

تنها پوزخند مانی روی اعصابم یورتمه می رفت.. به بابا خیره شدم که با نگرانی و سردرگمی نگاهم می کرد..

و در آخر..

به چهره برافروخته و عصبی حاج بابا نگریستم..

همچون ازدهایی خشمگین تند تند نفس می کشید..

تا خواستم لب از لب باز کنم فریاد زد..

-خفه شو پسره احمق..خفه شو..یک نامرد و نامروت تو خونم بزرگ کردم..حیف نون و نمک حلالی که از سر سفرم خوردی..حالا اون دختره احمق که نمیدونم از کجا پیداش شده بود یک چیزی..تو دیگه چرا همچین کردی و ابروی خانوادگی ما رو جلوی در و همسایه بردی؟

این بود جواب محبت؟

این بود جواب مردونگی که در حقت کردیم و بزرگت کردیم..د اخه لامصب..پسر می..از خونمی..عزیز می..از هر بگی برام عزیز تر بودی..روت قسم می خوردم بسکه مرد بودی..ولی حالا چی..

تک خنده ای کرد و دستش را روی قلبش گذاشت..این فشار های عصبی برای قلب کهنه و قدیمی اش اصلا خوب نبود..با لحنی محکم که در تضاد با حال جسمانی اش بود ادامه داد..

-تموم شد..دیگه برام مردی محمد..

داد زد:

-حیف اسمی که روت گذاشتن..حیف اون اسمی که مال پیغمبره و تو اینجوری ننگش کردی..

تا خواستم چیزی بگویم و دفاعی از جانب خود بکنم..فریاد زد..

رز سرخ ۲

-هیچی نگو..هیچ توجیهی نیار..هیچی..همین که دیدم تو و اون دختره قرتی از تو اون ساختمون بغل تو بغل هم
اومدین بیرون..اونم با اون وضع..

لااله اله الله..

رو کرد سمت بابا و گفت:

-ببین حسین..از الان به بعد پسر ت محمد مرد..از خانواده من طرد می شه..همین امروز برو ساکش رو جمع کن از
خونه من بنده بیرون..همین الان میریم عقدشون می کنیم..

با چشمانی متحیر به حاج بابا نگاه کردم که دوام نیاورد و سیلی دوم را محکم تر و پرشتاب تر بر روی صورتم فرو
نشاند..

صورتم ۹۰درجه به سمت چپ پرت شد..

به سختی برگشتم..

بابا سری از روی تاسف به رویم تکان داد و بازوی حاج بابا را گرفت..

قبل از آنکه برود حاج بابا خطاب به مانی گفت:

-برو پسر من اون دختره هر جایی رو بیارش تو ماشین..این پسره رو هم بیارش..دم اولین محضر خونه و ایستا..تا منم
بیام..

و رفتند..

نگاه آخر مانی را به روی خودم حس کردم.. تحقیر.. تمسخر.. پوز خند.. همه نوع سرزنش و طعنی در چهره اش بیداد می کرد..

شصتم را گوشه لب خونی ام گذاشتم و کمی از خونس را زدودم..

مانی دستانش را درون جیب کت اسپورتش فرو برد و با نیشخند مضحکی که گوشه لبش داشت به سمت اتاق ترانه رفت..

به اتاق ترانه نگاه کردم.. به خاطر اون دختره احمق باید تاوان پس می دادم.. ازش متنفر بودم!

که این چنین در مقابل چشمهایم پدر و پسرعمو و پدربزرگم تحقیر شدم..

طاقت فرسا بود.. از همه بدتر در مقابل چشمهای مانی که هر لحظه دنبال بهانه ای بود که مرا به رگبار تمسخر ببندد..

..درد داشتم.. نه درد زخم و صورتم.. بلکه دردی که درون قلبم کاشته شده بود و ترکی عظیم روی قلبم ایجاد کرده بود..

صورتم را رو به آسمان گرفتم..

—خدایا.. خودت پشت و پناهم باش.. آمین!

ترانه

با بغض به داخل خانه پرت شدم..

هیچی نگفتم.. تنها دستانم را مشت کردم.. قطره ای از گوشه چشمم چکید و روانه گونه نرم و بی فروغم شد..

صدای پر صلابت و پیرش بلند شد..

-اینم یه خونه که واستون جور کردم.. نمی خوام دیگه هیچ وقت ببینمتون.. هیچ وقت!

و درب خانه بود که محکم به روی من و محمد بسته شد..

به روی آرزوهایم..

به روی رویاهایم..

به روی زندگی ام..

و حال باید زندگی ای را می گذراندم که درونش تنفر موج می زد..

حتما از من متنفر بود.. حتما!

صدای پایش را شنیدم که خشمگین از کنارم گذشت و به سمت اتاقی رفت..

درب را که باز کرد متوجه شدم سرویس بهداشتی بود..

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.. با انگشت سبابه ام قطره اشک سمجم را زدودم..

با پاهای سست به سمت یکی از مبل های توی سالن حرکت کردم..

روی مبل که نشستم نگاه کلی به خانه کردم..

یک خانه نقلی با پذیرایی کوچک و یک اشپزخانه کوچک تر..

با دو تا اتاق و یک سرویس بهداشتی..

پوفی کشیدم و سرم را میان حصار دستانم قرار دادم.. همین را هم که داشتیم باید خدا را شکر می کردیم..

محمد از سرویس خارج شد.. صورتش را شسته بود و حال داشت با حوله صورتش را خشک می کرد..

بیچاره چه قدر دلم برایش سوخت.. بخاطر من چقدر کتک خورده بود..

چه تحقیرها که نشده بود..

هنوز تو شوک اتفاقات دیشبم..

رز سرخ ۲

ان دعوت..

نبود سحر..

ان مرد مست..

منجی همیشگی محمد..

ان انفجار..

بیهوش شدن..

سیلی خوردن از حاج بابا..

طرد شدن..

همه توی یک شب..

غیرممکن بود.. وحشتناک بود..

کابوسی خوف ناک به کابوس های دیگرم افزوده شد..

و حال تا عمری باقیست باید حسرت و تقاص لحظه ای زودگذر و شبی ننگ را بدهم..

حال میفهمم که لذتش یک شب است و درد کشیدنش هزار شب!

نگاه محمد به چشمهایم افتاد.. تهی از هر حسی..

سرد طوری که از سرمایش لرز به تنت منتقل می شد..

حوله را کناری گذاشت و به سمت یکی از اتاق ها حرکت کرد..

با غم به کبودی گوشه لب و پیشانی اش نگاه کردم..

حتما خیلی درد می کرد..

در اتاق را محکم برهم زد..

نتوانستم بیخیال بنشینم..گرچه او نمی خواهد مرا ببیند اما نمی توانم بیخیال درد کشیدنش باشم..

از جایم برخاستم و به سمت اشپزخانه جدیدم حرکت کردم..ارام آرام به تک تک کابینت ها سرک می کشیدم..

از آخر در یکی از کابینت های بالا ضد عفونی و چند تا باند یافتم..انها را برداشتم و از اشپزخانه خارج شدم..

پشت درب اتاق بسته محمد ایستادم..مردد بودم که بروم داخل یا نه..مسلمما اجازه ورود نمی داد..

اما خب درد کبودی و زخمش بیشتر می شد..چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..

با دست ازادم تقه ای به درب زدم..کمی منتظر ماندم..

جواب نداد..

پوفی کشیدم و دستگیره فلزی سرد را لمس کردم و پایین کشیدمش..

روی تخت دو نفره اتاق نشسته بود و پشت به من سرش را میان دستانش محصور کرده بود..

با شنیدن صدای باز شدن درب برگشت.. ناخودآگاه دست و پایم را گم کرد..

به من افتادم.. آخر سر که دیدم همانطور در حال سوتی دادن هستم سر به زیر انداختم و گفتم:

-بخشید.. براتون باند و ضدعفونی اوردم.. زخمتون خونریزی می کنه.. باید ضدعفونی بشه..

با لحنی سرد و نفس گیر گفتم:

-احتیاجی ندارم..

چشمهایم را بستم تا آرام باشم.. کله شق بود.. حق داشت ولی حق این را نداشت که با سلامتی خودش هم لجبازی کند..

بدون آنکه حرف دیگری بزنم باند و ضدعفونی را روی میز ارایشی کنارم گذاشتم و خیلی آرام از اتاق خارج شدم..

گیج و منگ وسط دو اتاق ایستادم.. تصمیم گرفتم به اتاق دوم سری بزنم..

وارد اتاق شدم.. وسایل اندکی را در خود جای داده بود.. انگاری اتاق مهمان بود..

تخت نداشت.. تنها یک فرش و یک تابلو داشت..

پوفی کشیدم و گوشه دیوار اتاق نشستم و زانوانم را در آغوش گرفتم.. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم..

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. تازه داشتم بعد چند سال لذت خوشبختی را می چشیدم..

تازه داشتم طعم شیرین زندگی را حس می کردم.. اما با اتفاق شوم دیشب.. تمام ارزوها و رویاهایم بر باد رفت..

حتی مرد رویاهایم را هم از دست دادم.. محال بود که تنفرش از من بازگردد..

من مسبب جدایی او از خانواده اش بودم..

من مایه بی ابرویی اش جلوی درب و همسایه شان بودم..

اما هنوز نمی فهمم دیشب چرا همه چی عجیب بود.. چرا محمد انجا بود.. چرا سحر نیامد.. ان انفجار چی بود..

خدایا دارم دیوانه می شوم!

خودت دل بی قرارم را آرام کن!

رز سرخ ۲
به ساعت نگاه کردم..

ساعت ۱۰ شب بود و هنوز محمد نیامده بود..

با دلخوری به میز چینه شده مقابلم خیره شدم.. با چه زحمتی این میز را چیندم..
پشت میز نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم..

حالا چگونه باید محمد را رام خود می کردم؟

همیشه دوست داشتم همسرم باشد و حالا به خواسته ام رسیدم.. اما
من اینگونه نمی خواهم همسرم باشد..

حالا بیشتر از هر وقتی میانمان حصارى از سنگ کشیده شده است..
قطره اشکی از چشمم چکید.. خدایا من فقط ذره ای آرامش از تو خواستم..
آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم..

از صبح تا شب در این خانه حوصله ام سر می رود..

حداقل باید به دانشگاه بروم.

با صدای چرخش کلید روی در سیخ سر جایم ایستادم..

اب دهانم را قورت دادم و از پشت میز بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم..

وارد که شد نیم نگاهی به رویم انداخت..

زیر لب سلام کردم که بی هیچ حسی سلامی سرد به رویم تقدیم کرد..

کفش هایش را در آورد.. داشت به سمت اتاقش حرکت می کرد که صدایش زدم..

بدون آنکه برگردد ایستاد..

منتظر بود تا بهش بگویم..

صدایم را صاف کردم تا بغضم سر باز ندهد..

-براتون شام درست کردم..م-

حرفم را قطع کرد و خیلی سریع گفت:

-میل ندارم

و بی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد..

و در اتاقش را محکم به رویم بست.. و باز هم ترکی به ترک های قلب خشک شده ام اضافه شد..

پوفی کشیدم و به دیوار کنارم تکیه دادم..

من باید چه می کردم..

رز سرخ ۲

زندگی؟!

یا مرگ

وارد اشپزخانه شدم و به سمت میز رفتم و غذاها را داخل ظرف پلاستیکی کردم و داخل یخچال گذاشتمشان..

همان اندک ظرف هارا شستم و از اشپزخانه خارج شدم و به طرف اتاق حرکت کردم..

کمی پشت درب اتاق محمد مکث کردم..

دریغ از صدایی..

تا خواستم قدمی بردارم ناگهان صدایش بلند شد..

-الله اکبر-

لبخند بی جونی روی لبم خانه نشین شد..

به آرامی عقب رو رفتم و کنار درب اتاقش نشستم..

چشمهایم را بستم و گوش هایم همانند میزبان از طنین صدای زیبای محمد که نماز می خواند پذیرایی کردند..

احساس تشنگی می کردم که چشمهایم باز شدند..

رز سرخ ۲
با تعجب به اطراف نگاه کردم..

اینجا کجا بود..

ناخودآگاه با یادآوری دیشب که اینجا مشغول گوش دادن به اهنگ صدای محمد بودم و خوابم برده بود اهی کشیدم..

با تعجب به پتوی روی خودم نگریدم..

یادم نمی آید پتو روی خود انداخته باشم..

با فکر اینکه محمد این کار را کرده لبخند مهربانی روی لبم نشست و دلم گرم شد..

از جایم برخاستم و به سمت اشپزخانه رفتم و با خوردن یک لیوان آب به اتاق برگشتم..

همان پتو را زیر خودم پهن کردم و بدون بالش خوابیدم..

یادم باشد فردا برای خودم تشک و بالشت بیاورم..

انگاری خیلی خسته بودم..

با کوله باری از غم و خستگی به آغوش گرم خواب رفتم!

مانتو و مقنعه مشکی ام را همراه شلوار جین مشکی پوشیدم و بدون ذره ای آرایش از خانه خارج شدم..

مقنعه ام را کمی عقب کشیدم و موهای فر و حالت دارم را بیرون ریختم..

دیشب تصمیمم را گرفتم..

حالا که متهم شدم به دختری کثیف.. به دختری از جنس هرزگی..

دختری که پیش چشم عشقش هر جایی دیده میشد..

دختری که طرد شده..

دختری که تنفر در زندگی اش موج میزنه..

منم انجام میدم..

تمام این اتهام هارا عملی می کنم که حداقل دلم نسوزد..

که حداقل وقتی اینگونه خطابم می کنند..

اینگونه تحقیرم می کنند..

نسوزم.. آتش نگیرم.. خیلی راحت سینه سپر کنم و بگویم.. آری.. من

ترانه دختری هستم که تمام القاب زشت و کثیف دنیا را به خود اختصاص می دهم..

بگویند.. خالی کنید..

تمام دق و دلیلتان از این دنیای بی رحم را سر من خالی کنید..

سر راه تاکسی گرفتم و سوار شدم..

در تمام طول راه به فکر هایی که در سرم در تلاطم بود می اندیشیدم..

به دانشگاه که رسیدم با دادن کرایه به راننده تاکسی از ماشین خارج شدم و وارد دانشگاه شدم..

وارد کلاس که شدم استاد سر کلاس بود..

با چشمهای گرد شده به استاد و بعد از آن به ساعت مچی ام نگاه کردم..

دیر که نکرده بودم.. دیر کرده بودم؟

پوفی کشیدم و لبخند جذابی روی لبم نشست.. استاد به نظر جوان می آمد..

می خورد حدودا سی و خورده ای سن داشته باشد..

از روی صندلی اش برخاست و کمی به سمتم قدم برداشت..

—خانومه؟

دستانم را به صورت قفل شده با طنازی جلوی خود گرفتم..

-ترانه هستم..

نیش خندی زد و گفت:

-دفعه اخرتون باشه دیر می کنید..

در دل پوزخندی زدم.. ولی به آرامی به معنای باشه سری تکان دادم و به سمت یکی از ردیف ها رفتم و نشستم..

کمی به اطراف نگاه کردم.. سحر نبود.. متعجب شانه ای بالا انداختم.. استاد شروع کرد به تدریس کردن..

نگاهم سمت تخته بود ولی افکارم در جای دیگری سیر می کرد که با صدای استاد سریع از جایم بلند شدم..

-بله؟

کل کلاس زدن زیر خنده.. با تعجب به بچه ها نگاه کردم..

استاد همانطور که ته مایه های خنده روی چهره اش نمایان بود با لحنی مرموز گفت:

-متوجه شدین چی گفتم؟

پوفی کشیدم و با ناراحتی سرم را به معنای نه تکان دادم..

رز سرخ ۲

لبه کتش را گرفتم و کمی به سمت خودم کشیدم..

چشمهایش از شدت تعجب گرد شدند ولی کم کم چهره بهت زده اش به لبخند باز شد..

با لحنی گیرا گفتم:

-حرف تو بزن..

گوشه لبش نیش خندی عریض خانه نشین شد..

-امشب حوصله داری؟

خواستم بگویم نه ولی یکدفعه یادم آمد که محمد همیشه دیر وقت می آید..

بد نیست من هم دیر بروم خانه..

اینطور حداقل اعصابم خورد نمی شد و از بی توجهی هایش ذره ذره خرد نمی شدم..

لب هایم را جمع کردم و متعجب گفتم:

-کجا؟

لبش را گزید و کمی عقب کشید..دستانش را به سینه زد..

- یک مهمونی عالی!

رز سرخ ۲

ناخودآگاه با آمدن اسم مهمانی داغ کردم..

تمام زندگی ام با یک مهمانی نابود شد.. ولی سر لجبازی با خودم لبخندی زدم و قبول کردم..

خندید و گفت:

-کجا پیام دنبالت؟

دیگه اهمیت دادن کافی بود.. چهره ام جدی شد و همانطور که کمی عقب می رفتم گفتم:

-آدرس بده خودم میام..

لبخندی زد و گفت:

-شمارتو بده تگ بزنم..

ابرویم را بالا انداختم و با زدن نیش خندی گفتم:

-نیازی به شماره نیست.. آدرس رو بده سیو می کنم..

شانه ای بالا انداخت و موبایلش را در آورد و ادرس را از داخلش به من گفت..

ادرس را که نوشتم بدون اینکه بگویم خداحافظ ازش دور شدم..

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم..

به لباس تنم نگاهی انداختم و رو به آینه چرخ می زدم.. کاملاً عالی شده بودم..

کت و شلوار زرشکی رنگی تنم کرده بودم.. و موهایم را به حالت زیبایی به صورت حالت دار دورم ریخته بودم..

کت را در آوردم و داخل کیفم گذاشتم که انجا بپوشم..

مانتو و روسری ام را تنم کردم و با پوشیدن کفش و برداشتن موبایل و کلید خانه از واحد خارج شدم..

از اسانسور که خارج شدم به ساعت مچی ام نگاهی انداختم..

۷ شب بود..

پوزخندی زدم و سوار آژانسی شدم که منتظرش بودم..

وقتی رسیدم کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

به ویلا رو به رو ام خیره شدم..

ویلائی بزرگ با در و دیوار مجلل که از شدت زیبایی و جلال می درخشید..

وارد شدم..

صدای اهنگ با تمام قدرت به سراسر فضا پخش می شد..

رز سرخ ۲

فضا طوری بود که ناخودآگاه به حالت رقص تن و بدنت می لرزید..

خندیدم..اما کلملا تصنعی..از ماندن در اینجا زیادم راضی نبودم..

ولی سر لجبازی با خودم..دستی دستی داشتم به آینده ام گند می زدم..

و برایم اصلا مهم نبود..همانطور که من برای هیچ کس مهم نیستم..

مانتو و شالم را دم درب به یکی از خدمه ها سپردم و کتم را تنم کردم..

موهایم را هم به وزش نسیم سپردم..

به سمت میزها قدم برمی داشتم که با صدای کامران برگشتم..

کت و شلوار رسمی طوسی پوشیده بود با پیراهن مشکی.

با این که حداقل جذابیت را در چهره و هیكلش داشت اصلا نمی توانستم مجذوبش شوم..

تنها قلبم مجذوب مرد ساده و معمولی ای بود که بدجور در قلبم خانه نشین شده بود و قصد اسباب کشی کردن نداشت..

به سمت امد و لبخندی زد..جام شرابی در دست داشت..به سمتم گرفت که کمی عقب کشیدم و با لوندی گفتم:

-نه فعلا شکمم خالیه..

دروغ می گفتم..می ترسیدم..تا به حال لب به چنین چیزهایی نزده بودم..

ولی حالا فرق می کرد..

حالا دیگر ترانه سابق نیستم..

قرار بود دختری شوم از از تبار هرزگی که وجودش از تنفر لبریز هست و هر که در کنارش باشد طعمه تنفر من می شود..

سری تکان داد و به یکی از خدمه ها که جام شراب تعارف می کرد اشاره کرد..

وقتی نزدیکش شد جامی برداشت و سمتم گرفت..

-خیلی خب..اینو نگه دار که بعدا بخوری..

این بار ممانعت نکردم..خیلی شیک جام را بین انگشتان ظریفم گرفتم..

نیش خندی زد و با اشاره او به سمت میزی رفتیم و نشستیم..

محمد

از بانک برگشتم..

همین که وارد خانه شدم بی مقدمه به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آبی را برداشتم و جرعه ای ازش را نوشیدم..

عجیب کلافه و خسته بودم.. کارهای وامم عصبیم کرده بود..

ضامن می خواستند.. می دانستم اما تو این وضعیت بحران و طرد شدنم از سوی خانواده..

ضامن معتمد از کجا بیاورم..

تنها علیرضا بود که می توانست جور ضمانتم را به دوش بکشد..

تا همین الان در حال تصمیم گیری درباره وام بودیم..

ولی وقتی به نتیجه نرسیدیم تصمیم گرفتم برگردم خانه..

با تعجب به میز خالی و سکوت خانه نگاه کردم..

روی گاز و یخچال را هم دید زدم..

خبری از غذا نبود..

ترانه کجا بود؟

یعنی خوابیده..

اما اصلا انتظار نداشته این موقع شب بخوابد..

یادم از چندی پیش افتاد..چقدر سعی می کرد با درست کردن غذا اعتماد مرا جلب کند..

انگار سختی زندگی عجیب به دلش چسبیده بود..

اما هنوز کار داشت تا بفهمد

بی خیال خوردن غذا به سمت اتاق حرکت کردم..

در بین راه تمام تنم را تردید گرفته بود..

نمی دانم چرا حس می کردم این سکوت ترانه عجیب است..

در بین این خود درگیری با خود بلاخره حس رفتنم غلبه کرد..

به سمت اتاقش حرکت کردم..

پشت درب اتاق که ایستادم برای درب زدن تردید کردم..

پشیمان شدم خواستم برگردم که وسط راه ایست کردم..

شاید برایش اتفاق بدی افتاده باشد..

باز برگشتم..این بار قبل از اینکه پشیمان شوم تقه ای به درب زدم..

تازه یادم افتاد اگر باشد و جواب دهد برای در زدنم چه دلیلی بیاورم..

بگویم هیچی نگرانت شدم؟

در دل خندیدم..نه اصلا..

ولی هر چه منتظر ماندم هیچ جوابی نشنیدم..

آب دهانم را قورت دادم..

باز هم درب زدم..ولی انگار اصلا کسی در اتاق نبود..

بی درنگ در اتاق را باز کردم..

با دیدن اتاق خالی که تنها با یک فرش و تابلو و یک دست تشک و بالش‌ت کناری در خود جای داده بود سیخ
سرجایم ایستادم..

ترانه نبود..

اخم‌هایم را در هم کشیدم..

آن شب موقعی که پیدایش کردم..با اینکه می‌دانستم ترانه چنین دختری نیست که به آن جور مکان‌ها برود و آن
معصومیت چهره اش..

ولی می‌خواستم خودش بگوید چرا رفته..

می‌دانم که بارها تلاش کرده به من بگوید ولی باز هم تنبیه لازم بود..

می دانم که کسی پشت این ماجرا هست وگرنه اگر یک درصد احتمال میدادم ترانه گناهکار باشد هرگز چنین خاری را تحمل نمی کردم که با او زیر یک سقف زندگی کنم..

هنوز در تلاش هستم که بفهمم چه کسی چنین ننگی را در زندگی ما انداخته..

هنوز در شگفتم..

ناگهان با یادآوری آن شب که مانند گنجشکی لرزان در آغوشم پناه گرفته بود تنم گر گرفت و حسی..

چشمهایم گرد شدند و سری از روی تاسف برای خود تکان دادم و زیر لب استغفراللهی به زبان آوردم..

بیخیال این حرف ها شدم..

ترانه کجا بود؟

ترانه

سردرد داشتم..سست و بی اراده از پشت میز بلند شدم..

رز سرخ ۲

کیفم را که برداشتم صدای کامران به گوشم خورد..

-کجا میری تری من؟

ازش متنفر بودم..لحتم کشدار شد..

-می خوام برم خونه..حالم خوب نیست..

از جایش برخاست..نزدیکم شد..تا خواست از کمرم بگیرد سریع عقب کشیدم و با لحنی تند گفتم:

-گمشو..حق نداری به من دست بزنی..حق نداری..

سرم را بین دستانم گرفتم..

-همه چی داره دور سرم می چرخه..

اهمیت ندادم..کامران هم حال درست و حسابی نداشت.

بدون درنگ به سمت درب خروجی باغ دویدم و بعد از گرفتن مانتو و شالم از باغ خارج شدم..

همانطور که تلو تلو خوران می دویدم مانتو و شالم را هم سرم کردم و سوار ماشینی که گرفتم شدم..

با اینکه می دانستم این موقع شب وضعیت تاکسی گرفتن خطرناک است اما چاره ای نداشتم..

راننده مردی میانسال بود.. از آینه به من نگاهی انداخت و با دیدن بی جونیم گفت:

-دخترم اگه حالت بده می خوام ببرمت بیمارستان؟

به حالت نه سرم را تکان دادم..

شالم را محکم تر کردم.. سرم داغ بود..

محمد حتما خانه بود..

چانه ام لرزید.. چه فایده.. وقتی حتی برایش مهم هم نیستم..

حتما خوابیده و راحت چشمهایش را بسته..

بغضم ترکیب و همانطور که سرم را به شیشه سرد ماشین چسبانده بودم بی صدا اشک می ریختم و از تنهایی و بی

کسیم گله می کردم..

حتی خدا هم دیگر مرا تنها گذاشته بود..

او هم بنده ای به بدیه من را تنها گذاشته بود..

هق هق کردم..

خوشحال بودم که پیرمرد چیزی نمی گفت و می گذاشت راحت زاری کنم..

همیشه مسافر سکوت می کند و به حرف های راننده گوش می سپرد..

حال راننده بنشینند..سکوت کند..حرف های مسافران را گوش دهد..

به خدا که گریه آدمی زاد تمام حرف هایش را بیداد می کند..

رسیدم..کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

به سمت درب خانه می رفتم که راننده صدایم زد..

بی حال برگشتم..

شیشه ماشینش را پایین داد و با لبخند مهربان و پدران ای گفت:

-دخترم..مراقب این دنیا باش..تو کلت همیشه به خدا باشه..گرچه زندگی سخت هست ولی خوشی هایی هم

داره..منتها باید بدونی چطوری این خوشی ها رو پیدا کنی..

ناامید نشو..هیچ وقت برای مقصدت بجنگ..بجنگ که آخرش بعد هر باختی پیروزیه..

مطمئن باش..

و در آخر با لبخند گرمی خدانگهداری گفت و رفت..

رز سرخ ۲
و من مات ماندم کنار خیابان..

عجیب جواب درد هایم را داد..

از کجا چنین علمی داشت که بداند دردم چیست..

اما امید؟

حتی کور سویی هم نیست که با آن دلم را ذره ای خوش کنم..

پوفی کشیدم..

با یادآوری خوردن ۵ تا جام شراب برای منه بی جنبه و تازه کار.. گر گرفتم..

تعادل دست خودم نبود..

گاهی میخندیدم و گاهی اشک می ریختم..

با دست لرزانم داخل کیف دنبال کلید می گشتم..

بعد از آنکه یافتمش روی درب گذاشتم.. درب را گشودم..

حال پله نداشتم.. از آسانسور استفاده کردم..

به طبقه خودمان که رسیدم پیاده شدم..

حالم خوب نبود..

انگار همه چی سرنگون شده بود..

آسمان به زمین.. و زمین به آسمان آمده بود..

درب واحد را با کلید باز کردم و داخل شدم..

درب را بستم و تلو خوران به سمت راحتی حرکت کردم..

خودم را رویش انداختم و چشمهایم را بستم..

داغ بودم..

شالم را از سرم کندم و گوشه خانه پرت کردم..

مانتو ام را هم از تنم پاره کردم..

عجیب قدرت پیدا کرده بودم..

کش موهایم را هم باز کردم..

موهایم حالت دار دورم ریخت..

عرق از سر و رویم می بارید..

تا خواستم تاب را هم از تنم در بیاورم صدای درب خانه آمد و صدای چرخش کلید روی درب..

رز سرخ ۲
با تعجب و خمار به درب نگاه کردم..

محمد وارد خانه شد..

با دیدن من آن هم با آن وضعیت چشمهایش گرد شدند..

اما کم کم گردی چشمهایش جایش را به اخمی عمیق بین ابروهایش داد..

درب را بست و به سمتم آمد..

لبخند کش داری زدم و او در جواب پوزخندی زد..

-کجا بودی؟

لب هایم را غنچه کردم و با لحنی کش دار گفتم:

-مهمونی..

فک منقبض شده اش را بین دستانش گرفت و فشرد..

رگ کنار شقیقه اش عجیب بیرون زده بود..

-مهمونی کدوم کوفتی بودی که اینجوری افتادی؟

با سستی از جایم بلند شدم..انگار با دیدن محمد انرژی گرفته بودم..

رز سرخ ۲
نزدیکش شدم..

متعجب با اخم نگاهم کرد..

-گفتم کجا بودی؟

بی توجه به اخمش در یک حرکت دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بهش چسباندم..

با تعجب تکان بدی خورد.. عرق از پیشانی اش ریخت..

داغ کرده بودم.. همانند او..

ضربان قلب هردویمان رو هزار بود..

خواست عقب بکشد اما محکم تر بهش چسبیدم..

صورتتم را جلو بردم..

مات مانده بود..

انگار توان هیچ حرکتی را نداشت..

از شدت شوک سرجایش سیخ ایستاده بود..

صورتتم در چند میلی متری صورتش بود و لبانم درست مماس لبانش..

مگر می شد برای این مرد و حیایش نمرد؟

مگر می شد برای مردی که اینگونه عرق می ریزد معشوق نبود؟

برایم مهم نبود در کجا چه موقعیتی بودم..

تا به خودش آمد و خواست عقب بکشد بدون درنگ و محکم لبانم را روی گلویش گذاشتم و بوسیدم..

یک بوسه عمیق و پر از عشق..

دانه های ریز و درشت عرق از پیشانی ام سرازیر می شد و روی لب هایم می نشست..

از شدت شوک تمام تنش منقبض شده بود..

چشمهایم را بسته بودم و خودم را به او می فشردم..

می خواستم درونش حل شوم..

می دانم که او مرا دوست ندارد..می دانم نمی خواهد مرا..

می دانم در دنیای پاکش مانند شیطان هستم..

اما او برایم بتی مقدس بود که می پرستیدمش..

او عشقی بود که از معشوق بودن برایش سیراب نمی شدم..

مهم نبود برایم که او پیش خودش چه فکر می کند..

مهم آن بود که من خوشحال بودم و راضی..

یاد حرف پیرمرد افتادم..

-جنگ.. که آخرش بعد هر باختی پیروزیه..

با لبخند تلخی لبانم را از روی پوست داغ و گر گرفته اش برداشتم..

به چشمانش نگاه کردم که پرسش گونه و ماتم زده نگاهم می کرد..

قطره اشکی از چشمم چکید..

رد اشکم را دنبال کرد..

طاقتم تمام شد.. به سرعت ازش جدا شدم و با هق هق به سمت اتاقم دویدم..

درب را محکم بستم و پشت درب نشستم..

بی صدا اشک می ریختم..

چقدر آدم باید تنها باشد..

چقدر..

محمد

مات وسط پذیرایی ایستاده بودم..

هنوز تو شوک اتفاقات چند ثانیه پیش بودم..

دست از حلاجی کردن موقعیت ها برداشتم و سری تکان دادم..

با یادآوری آن بوسه قلبم تند شد..

ان قطره اشک که از چشمهای معصومش چکید..

آن بغض جاگیر شده در گلویش..

این ها نشانه چی بود؟

یعنی او به من علاقه داشت..

به خودم نهیب زدم..

نه محمد.. این افکار غلط چیه با خودت فکر می کنی..

او مست بود.. موقعیت و مکان در دستش نبود.. زیر لب استغفراللهی گفتم.. من که بودم که بخواهم بنده خدا را قضاوت کنم..

او حتی فردا یادش می رود که کجا رفته بوده و چه کرده..

نه محمد.. او هم بنده خداست.. من میبینم که او تجلی یک نور امید و بزرگیست.. میبینم که خدا درون این زن یک روح عجیب دمیده.

ولی نمی دانم چرا دلم نمی خواست این بوسه از سر هوس باشد..

زیر لب استغفراللهی گفتم و از جایم تکانی خوردم.

خدا می داند و بس.. انسان ممکن الخطاست و خدا بارها گفته برای رهایی از عذاب این گناه استغفار کنید.

می دانم کجا بوده... حتما برای رهایی از مخمصه و عذاب های این چند روز که می دانم خودم هم کم مقصر نبودم چنین کاری کرده.. وگرنه از ترانه ای که من میشناسم و معصومیت نگاهش.. چنین حریص بازی هایی غیرممکن و غیرقابل باور بود.

اما ناچار بودم.. باید کمی با خدای خودم خلوت می کردم و درباره پیشروی این راه کمی تامل می کردم.

زندگی پر تنشی پیش رو داریم.. باید کمی ایثار به خرج می دادم تا بتوانم در کنار ترانه زندگی کنم.

باید دلم را با خدای خودم یکی کنم.

نمی دانم این دوست داشتن را به تعبیر نیک بگیرم یا یک جور امتحان..

اما هرطور هست خدا پیش رویم قرار داده و من باید با جان و دل می پذیرفتمش و لحظه ای سست نمی شدم.

زیر لب خداراشکری گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم!

ترانه

با احساس کرختی از جایم برخاستم..کش و غوصی به بدنم دادم..خمیازه ای طویل کشیدم و لبخندی زدم..

با تعجب به جایم نگاه کردم..چرا پشت درب اتاق خوابیده بودم؟

به دیشب فکر کردم..چه اتفاقی افتاده بود؟

رفته بودم مهمانی..کامران را دیدم..بعد از آن جام شرابی برایم گرفت..سر میز نشستیم..

تماشاچی رقصنده ها بودم..هوا سرد شده بود و تصمیم گرفتم برگردم خانه..

کامران درخواست رقص داد..

اما ممانعت کردم..دوست نداشتم دست کسی به من می خورد..

اما نمی دانم چرا دست رد به سینه تعارف جام شرابش نزددم..

و در عین ناباوری جام شراب را سر کشیدم..هنوز هم طعم تلخ و تندش زیر زبانم بود..۵جام سرخ پشت سر هم..

و دیگر چیزی یادم نمی آمد جز داغی و داغی و داغی..

آن هم با وجود سوز شدید هوای سرد باغ!

پوفی کشیدم..از جایم بلند شدم..ناگهان حرفی در سرم اگو داده شد..

-بجنگ..که بعد از هر باختی پیروزیه..

اخم هایم را در هم کشیدم..این دیالوگ را کجا شنیده بودم که اینگونه در سرم فریاد می زد اما نمی دانم گوینده اش چه کسی بود..

دستم را به سرم گرفتم و متفکر از اتاق خارج شدم..

خمیازه ای کشیدم و تا سرم را بلند کردم دهان باز شده ام کم کم بسته شد..

محمد اینجا چه می کرد؟

روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود..نیم نگاهی به رویم انداخت..

نمی دانستم چه کنم..دست و پایم را گم کردم..قبل از آنکه چیزی بگویم..صدایش بلند شد..

-سلام

لب پایینم را گزیدم و به آرامی سلام کردم..چرا انقدر در برابرش سست و بی عرضه می شدم..

از دست این بی حواسی هایم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم..

نفسی عمیق کشیدم و بی توجه به او سمت آشپزخانه حرکت کردم..آبی به صورتم زدم تا کمی حالم جا بیاید..

بعد از آن خواستم به سمت کتری حرکت کنم که دیدم چای دم کشیده روی میز است..

از روی تعجب لب برچیدم و دستانم را به کمرم زدم.

چقدر سوال در سرم پدید آمده بود..اول آنکه محمد این وقت روز در خانه چه می کند..دوم آنکه چقدر عوض شده که چای دم می کند؟

سوم اینکه. با صدای خفه ای جیغ زدم:

-به من سلام می کنه..

چشمهایم را بستم و دستم را به سرم گرفتم..حتما خواب می بینم..به سمت قوری و کتری حرکت کردم..

همانطور که مشغول چای ریختن بودم با خودم فکر کردم کاش هرگز دیشب به آن مهمانی نمی رفتم..

کاش لب به آن مشروب لعنتی نمی زدم..

کاش..

یکدفعه با احساس سوزش دستم جیغی زدم و قوری چینی از دستم رها شد.. تا به خودم بیایم قوری روی زمین افتاد و با صدای بدی به هزار تکه تبدیل شد..

با شوک به قوری نگاه می کردم و دستم را در دست دیگرم محصور کرده بودم که با صدای محمد جیغ دیگری زدم..

-چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و با لرزشی که در صدایم نهفته بود گفتم:

-قوری..ش..شکست.

نگاه از نگاهش گرفتم.. بی توجه به لرزش تن و بدنم از کنارم گذشت و روی زمین کنار قوری نشست..

نه واقعا ترانه انتظار داشتی بیاد بغلت کنه و بوست کنه بگه وای فدات بشم اوف شدی..

با وجود سوزش دستم در دل به خود خندیدم.. چقدر ابله بودم..

تکه های قوری را به آرامی جمع کردم.. آرامش خاصی در تک تک رفتارش بیداد می کرد.

بدون آن که سرش را بلند کند خطاب به من گفت:

-برین اون طرف..

دلَم می خواست با او لجبازی کنم ولی عَقلَم فرمان می داد ترانه کله شقی نکن..

بلاخره عَقلَم حاکم شد و آرام آرام طوری که سعی داشتم شیشه به داخل پاهایم نرود از آشپزخانه خارج شدم..

ولی در حین خارج شدن خواستم برگردم که چیزی را به محمد یادآوری کنم که به شیشه تقریبا درشت رو به رو ام نگاه نکردم و مستقیم پا روی شیشه گذاشتم..

جیغم که به هوا رفت خوردم زمین..

دیگر داشت اشک از چشمانم سرازیر می شد.. امروز عجب روز نحسیست که از صبحش که اینجور شده و همش دارم بد میارم وای به حال بقیش..

محمد شیشه ها را که جمع کرد.. درب یکی از کابینت ها را گشود و بعد از برداشتن چیزی نزدیکم شد..

کنارم ایستاد.. باند و بتادینی را به دستم داد و بعد از گفتن ..بفرماییدی.. از کنارم گذشت..

زیر لب بهش فحش می دادم و باند را دور دست و پایم میبستم..

واقعا چه انتظارات گوهر باری داشتم من از این مرد بی احساس!

تصمیمم را گرفتم..می خواستم به هدفم برسم..

نمی دانم که موفق میشوم یا نه ولی به خدا اطمینان داشتم و ایمانی کامل!

از اتاقم خارج شدم..به طرف آشپزخانه حرکت کردم..

از درست کردن غذا شروع کردم..باید محمد را به طرف خود می کشاندم..مهم نبود چه قدر باید سختی را تحمل می کردم..مهم آن بود که محمد را عاشق و دلباخته خود می کردم..

شروع کردم به پختن..خداراشکر همه چی داخل خانه بود..فسنجون و لازانیا درست کردم..همراهش دو نوع سالاد و چند نوع دسر هم اضافه کردم.

آشپزیم که تمام شد به طرف پذیرایی رفتم و تمام هال را جمع و جور کردم و دستمال کشیدم..

به ساعت نگاه کردم..از فرط خستگی پوفی کشیدم و دستی به پیشانی ام گذاشتم..

یک ساعت دیگر بیشتر وقت نداشتم..

وارد حمام شدم و یک دوش نیم ساعته گرفتم..

بعد از آن سری موهایم را خشک کردم و بعد کشیدن سشوار باز دورم ریختمشان..

دوست نداشتم فکر کند قصد دیگری دارم..می دانم محمد به زن ها طوری دیگر و با نگرشی دیگر نگاه می کند.. به همین علت یک سارافن صورتی کمرنگ با شلوار سفید پوشیدم..

بیشتر شبیه دختر بچه ها شده بودم..تنها یک آبنبات چوبی در دست کم داشتم..

در دل خندیدم..

ولی با یادآوری زمان وایی گفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه دوییدم..

سریع با زیباترین سلیقه ای که همراه داشتم میز شام را چیدم..

تا خواستم کش و غوصی به بدن خسته ام بدهم که صدای چرخش کلید روی درب آمد..

سریع از آشپزخانه خارج شدم..وارد حال که شدم خانومانه با لبخند ملیحی به سمت درب رفتم و کیفش را از دستش گرفتم..

تغییر حالت چهره اش را به خوبی تشخیص دادم..انگاری از این حرکت تعجب کرده بود..

سرم را که بلند کردم دیدم چشمهایش میخ موهایم بود..اما تا دید نگاهش می کنم سرش را به زیر انداخت و آرام سلام کرد..

لبخند محجوبی زدم و جواب سلامش را دادم..

رز سرخ ۲

و در آخر بی توجه به چشمهای متعجبش ..خسته نباشید.. هم اضافه کردم..

کیفش را کناری گذاشتم و به سمت اشپزخانه حرکت کردم..

وقتی از او خواستم که برای شام به اشپزخانه بیاید کمی مکث کرد اما با باشه ای کوتاه و محترم قبول کرد..

همین هم غنیمت بود..

پشت میز نشسته بودیم و در سکوتی مطلق مشغول غذا خوردن بودیم..

تنها صدای برخورد قاشق و چنگال با ظرف هایمان سکوت حاکم بر اتاق را می شکافت..

غذایش که تمام شد کمی پشت میز مکث کرد..

و بعد از گذشت چند ثانیه دست شما درد نکنه ای گفت و از پشت میز بلند شد و رفت..

لبخند کوتاهی زدم..

همین هم برای من قانع..کافی بود..

از دانشگاه خارج شدم..به ساعت مچی ام نگاهی انداختم..سه ساعت دیگر تا آمدن محمد وقت بود..

تاکسی گرفتم و سوار شدم..البته بین راه کمی کلم و کاهو خریدم..

به خانه که رسیدم بدون مکت لباس هایم را با لباس های خانه تعویض کردم و مشغول درست کردن شام شدم..

تصمیم گرفتم مرغ درست کنم..

غذا درست کردن که تمام شد به سمت اتاق محمد رفتم..

با ورود به اتاقش عطر خاص اتاقش را به ریه هایم فرستادم..

زندگی من در این عطر و وجود هرچند اندک او خلاصه می شد..

از کنار تخت دو نفره که گذشتم متوجه جانماز بزرگ وسط اتاق شدم.. به طرز زیبایی رو به قبله پهن شده بود..

تنها با گوشه ای از جانماز روی مهر پوشیده شده بود..

ناخودآگاه مسخ زیبایی سبز جانماز و عطر حضور هوای محمد شدم..

روی جا نماز نشستم.. انگار حس می کردم نشستن حتی روی این جانماز لیاقت می خواد..

دستم را به سمت تسبیح سبز رنگ بردم و با سر انگشت دانه های کوچک و گردش را لمس کردم..

تمام این جانماز و بی کرانه هایش به من آرامشی عجیب می داد..

لبخندی روی لبم نشست.. با صدای چرخش کلید روی درب سریع از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم و با کمی مکث و درنگ درب اتاق را بستم.. مبادا صدای درب را بشنود.

چشمهایم را بستم و نفسی از سوی آسودگی کشیدم..

خداراشکر هنوز کامل وارد خانه نشده بود.. دستی به لباس هایم کشیدم و با لبخند به سمت محمد رفتم..

-سلام..

در حال گذاشتن کتش روی جالباسی بود که با صدایم برگشت.

لبخند مردانه ای زد و سر به زیر جواب سلامم را داد..

و نمی دانست که دل من چگونه از این لبخند و سلام شیرین غنج رفت.. شاید برای دیگران کم باشد اما برای من دنیایی بود..

حال می توانستم محمد را بهتر بشناسم.. انگار کم کم داشتم با وجود و اخلاقیات از جمله دنیای او آشنا می شدم..

با انرژی و صف ناپذیر به سمت آشپزخانه حرکت کردم.. هنوز تا اینکه کامل او را بشناسم و او را رام خود کنم خیلی مانده بود اما آرام آرام..

در مقابل هم در سکوتی مطلق مشغول خوردن شام بودیم..

و باز هم همانند دیشب صدای نفس کشیدن و برخورد قاشق و چنگال ها..

من غرق در تفکرات خود و او هم غرق در دنیای خود..

گاهی حس می کردم هیچ وجه اشتراکی بین من و دنیای محمد نبود..

منی که در خانواده ای بی بند و بار رشد کرده بودم و محمدی که در خانواده ای مقید..

زمین تا آسمان با همدیگر فرق می کردیم..

ولی چه چیزی بود که اینگونه مقابل هم قرار گرفته بودیم..

در اندیشه های نامعلومم به سر می بردم که با صدایش میخ شدم سرجایم..

-به چیزی احتیاج ندارین برای خونه؟

و چشمان گرد شده و دهان باز شده ام..

و ضربان قلب و نگاه سر به زیر محمد..

به سختی دهانم را بستم و آب دهانم را قورت دادم..

-نه ممنون..

همین..

آری همین.. بلکه همین را هم به سختی از گلو بیرون فرستادم..

سری تکان داد و از جایش برخاست و تشکری کوتاه کرد و آشپزخانه را ترک کرد..

من ماندم و لبخند شیرین روی لبم..

امروز از همان شرکتی که برای استخدام فرم پر کرده بودم باهام تماس گرفتن..

خیلی خوشحال شدم چون که پذیرفته شده بودم و شرایط کاری اش هم عالی بود..

صبح با صدای آلارم موبایلم از خواب برخاستم..کش و غوصی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم..

تشکم را جمع کردم و از اتاق خارج شدم..وارد آشپزخانه که شدم از شدت ترس جیغ زدم..

ابروهای محمد برای لحظه ای بالا رفت..

نیم نگاهی گذرا به رویم انداخت و لبخند محجوبی زد..

-چی شده؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و چشمهایم را بستم..زیر لب..هیچی گفتم و عقب رو رفتم..

به طرف دستشویی حرکت کردم..

این چند روزه چرا محمد همه اش خانه بود؟

رو به روی آینه دستشویی که قرار گرفتم با دیدن خودم جیغ خفیفی کشیدم..

من اینجوری جلوی محمد حضور پیدا کرده بودم؟

اینگونه بی ریخت و آشفته..

موهای فرم مانند سیم ظرفشویی روی هوا معلق بودند و از همه صورت پف کرده ام...

دستم را با اشفتگی به سرم زدم و چشمانم را با حرص بستم..

پس بگو چرا محمد لبخند تحویلیم داده بود؟

محمد سال به سال لبخند نمی زد..وایی گفتم..

حتما پیش خودش گفته بود چه اعجوبه ای هستم..

پوفی کشیدم و موهایم را شانه زدم و مرتب دورم ریختم..صورت ملتهب و پف دارم را هم چند بار آغشته به آب سرد

کردم تا حداقل کمی از پفش بخوابد..

همانطور مشغول مسواک زدن بودم که با یاد آوری اینکه قرار بود بروم سرکار قلبم افتاد داخل دهانم..

از شدت حرص محکم چند بار به طور پیوسته و محکم با مشت به سرم کوبیدم..

با یادآوری لبخند محبوب محمد ناخودآگاه لبخند زدم..می گویم دیگر دیوانه شده ام..

دیوانه ام کرده بود..گاهی می خندیدم و گاهی می گریستم و گاهی هم نفرین و ناله به حراج می گذاشتم..

سری از روی تاسف برای خود تکان دادم و سریع از دستشویی خارج شدم..

بدون آنکه به سمت آشپزخانه بروم سریع به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم..

حاضر که شدم کیف و موبایلم را هم برداشتم..دم درب ایستادم..مشغول بستن بند کتونیم بودم که با صدای محمد مات ماندم..

-کجا میرین؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم را چرخاندم سمتش..هنوز تو بهت بودم..انگار شک داشتم که این حرغ از سوی محمد باشد..

چه قدر عوض شده بود..

با لحنی متعجب به سمت درب اشاره کردم و آرام گفتم:

-دارم..میرم..سرکار

به تغییرر حالت چهره اش خیره شدم..خنثی بود..نه لبخندی..نه پوزخندی..نه اخمی..نه غم و حزنی..هیچ و هیچ!

-بهتر نیست اطلاع بدین به من..

ناخودآگاه پوزخند زدم..

-تا حالا که نمی دادم..لزومی نداشت..چطور الان با دو روز پیش فرق کرده؟

لبخند متینی زد..

-اون موقع یکم درگیر کارهام بودم..ولی خب بلاخره حق هر مردی هست که بخواد بدونه همسرش کجا میره و کی میاد..که اگه کسی ازش پرسید همسرت کجاست بتونه پاسخگو باشه..

-باشه..

خواستم بروم که ادامه داد:

-می تونم بدونم محل کارتون چطور جایی هست؟

در دل خندیدم..چه شده بود که محمد اینگونه در مقابل من احساس مسئولیت و همسری می کرد؟

-یک شرکت بزرگ برای طراحی دکوراسیون داخلی استخدام شدم..امروز اولین روز کاریم هست..

رز سرخ ۲
سرش پایین بود..
-می رسونمتون.

یک تای ابرویم بالا رفت..

-ماشین داری؟

لبش را گزید..

-ماشین دوستم هستش.. برای دو روزی ازش قرض گرفتم.. می رسونمتون..

و بدون اینکه اجازه تصمیم گیری به من دهد از کنارم گذشت و بعد از پوشیدن کفش هایش از خانه خارج شد..

و من مات و مسخ شده خیره به درب ماندم..

می خواست من را برساند؟

انگار روی ابرها سیر می کردم و در حال پرواز کردن بودم..

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و از خانه خارج شدم..

در بین راه تمامش سکوت بود و سکوت..

هیچ حرفی بین من و محمد رد و بدل نشد.. و هنگام پیاده شده تنها به تشکری اکتفا کردم..

ماشین دوستش یک پراید نقره ای رنگ بود..

در حال رفتن به سمت ساختمان مد نظر بودم که با صدایش سرچایم ایستادم..

-ترانه خانم..

لبخند محوی زدم..چقدر غریبه بودیم که مرا با پسوند خانم خطاب می کرد..یعنی بین من و محمد میلیارد ها فرسخ
جدایی و فاصله بود؟

فاصله ای که هیچ گاه قصد کوتاه آمدن و کم شدن نداشت؟

یکی در دلم نهیب زد..ترانه..مگر تو به همان خدایی که اعتماد کردی و جواب اعتماد و توکلت را گرفتی ایمان نداری؟

ان خدا همانی بود که دل و قلبت رو بهش سپردی تا محمد را به سوی تو سوق دهد و می بینی که این فاصله هر روز
از جریانش کاسته می شود و محمد به تو نزدیک تر..

باز هم توکل کن..خودش مهربانه و مهربانی میدهد..

خودش به این فاصله انتها میدهد..آره!

به سمتش برگشتم..

-بله؟

رز سرخ ۲
نگاهش به من بود.. این بار مستقیم..

- کی پیام دنبالتون؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. و بعد از آن چرخش سریعی به سرم دادم که باعث شد شالم به عقب کشیده بشه و موهای مشکی و فرم در هوا همراه نسیم برقصند..

بدون توجه به این حرکت خطاب به محمد گفتم:

- ساعت ۳

اما نگاه محمد معطوف آسمانی آبی و صاف بود.. انگاری عصبی بود.. و دستان گره شده اش روی فرمان نوید خوشی نمی داد..

بدون اینکه نگاهی به رویم بیندازد باشه ای گفت و با گفتن خدانگهداری ماشین را روشن کرد و رفت..

و من هاج و واج کنار خیابان ماندم..

متعجب لب برچیدم.. چرا اینگونه رفتار کرد؟

با انداختن شانه ای به سمت بالا به سوی ساختمان حرکت کردم و در این بین شالم را که مسبب تلخ شدن اعصاب محمد بود کمی جلو کشیدم..

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. غلغلی زدم و چشمهایم را باز کردم. با خواب آلودگی با دستم دنبال موبایل می گشتم که زیر بالشتم پیدایش کردم.

خمار جواب دادم:

-بله؟

صدای رسا و زنانه ای داخل موبایل پیچید.

-سلام عزیزم. خانم ایزدی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

-بله خودم هستم شما؟

لحنش دوستانه شد.

-عزیزم من منشی شرکت پرند هستم که باهاتون تماس گرفتم.

با شنیدن اسم شرکت پرند دست و پایم را گم کردم. سعی کردم به خود مسلط باشم.

-بله بله خودم هستم. بفرمایید

استرس تمام تنم را گرفته بود اما با شنیدن حرف منشی ذوق زده جیغ خفیفی زدم.

-تبریک می گم شما خوشبختانه طرح های شما پذیرفته شده.

نتوانستم زیاد خوشحالی ام را بروز دهم. سعی کردم متین باشم.

-خیلی ممنونم. چقدر عالی!

-بله عزیزم. فقط اینکه شما فردا راس ساعت ۹ اینجا باشید برای شروع به کار.

-خیلی ممنونم. حتما

-خواهش می کنم خدانگهدار

-خداحافظ.

تا تماس قطع شد جیغ بلندی زدم و سر حال و قهقهه از اتاق خارج شدم. تا شب مشغول جیغ جیغ کردن بودم و آهنگ می خواندم و می رقصیدم.

غذای لذیذی پختم و حمام رفتم. کمی خانه را گردگیری کردم و بعد از پوشیدن لباس تمیزی منتظر محمد شدم.

ساعت ۱۰ که شد محمد آمد. کلید که روی در چرخید سریع خود را به آشپزخانه رساندم. نمی خواستم فکر کند که منتظر او نشسته بودم. با ظاهر سازی موفق هنگام ورودش از آشپزخانه خارج شدم و با لبخند محجوبی سلام کردم و برای دومین بار در عمرم نزدش رفتم.

او هم به آرامی سلامی کرد اما تغییر حالت چهره اش به وضوح مشخص بود و مرتب نگاهش را میان خانه و من گردش می داد.

کیفش را ازش گرفتم و کناری گذاشتم. سر به زیر لبخند متینی زد و با گفتن با اجازه ای به سمت اتاقش رفت.

لبخند عمیقی زدم و به آشپزخانه رفتم. این بار شام را در میان پرسش های کوتاه او و پاسخ های کوتاه تر من سپری کردیم و این پرسش ها بیشتر در رابطه با شرایط کاری جدیدم بود. مثل یه شوهر معمولی رفتار می کرد.

اما من این معمولی بودن را نمی خواستم!

انتظار داشتم بعد از آن برخورد سرد صبح رفتارش هم سرد باشد اما این گرمی نگاه و رفتار نوید خوبی می داد.

موقع خواب نمی دانم چرا توقعم رفته بود بالا. انتظار داشتم مرا هم همراه خودش تا اتاقش همراهی کند. اما زهی خیال باطل!

بعد از خوردن شام و تشکری ساده به سمت مبل ها رفت و مشغول واریسی برگه هایش شد.

دمغ شده دو استکان چای ریختم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم.

روی میز رو به رویمان گذاشتم و با فاصله کمی ازش نشستم.

او مشغول برگه هایش بود و من مشغول فیلم دیدن. فیلم تمام شد اما کار کردن محمد نه. هرچه زیر چشمی نگاهش کردم نه سر بلند کرد و نه چیزی گفت.

بیخیال پوفی کشیدم و با گفتن شب بخیری آهسته که خودم هم به سختی شنیدم از جایم بلند شدم.

روی تشکم که دراز کشیدم به تمام اتفاقات اخیر فکر کردم. درست از روز اول. همه چی بد بود سرد بود و یخبندان!

ولی حس می کنم کم کم گرما به خانه ما مهمان شده و دارد از من و محمد نوپایی قدرتمند می سازد.

خیلی قدرتمند اما حس می کنم هنوز در جاده عشق پاهایمان سست و لرزش دارد!

طرح هایم را یکی یکی دسته بندی کرده و داخل پوشه دکمه ای زرد رنگ مقابلم گذاشتم. از پشت میز بلند شدم و پوشه را برداشتم.

تقه ای به در اتاق رئیس صدری زدم. با بفرمایید از جانب او وارد شدم.

طرح ها را که یکی یکی نشانش می دادم با لبخندی آشکار خطاب به من گفتم:

-اینا عالیہ دخترم! عالی!

با لبخند متینی تشکر کردم. قرار شد که طرح هایم اجرا شوند. با خوشحالی از شرکت خارج شدم و دربست گرفته و سر راه هم یک جعبه شیرینی گرفتم.

وارد خانه که شدم از شدت خوشحالی لباس هایم را روی مبل پرت کردم. در حال رفتن به سمت اتاق بودم که صدای اذان بلند شد.

به ساعت دیواری نگاه کردم. اذان مغرب و عشاء بود. مردد بودم. نمی دانستم بروم بخوانم یا نه!

ناگهان آهی کشیدم. من نه یاد داشتم وضو بگیرم و نه یاد داشتم نماز بخوانم. ناراحت و دمغ شده روی مبل نشسته بودم که ناگهان فکری به سرم زد. اینترنت!

لبخند عمیقی زدم و به سمت موبایل رفتم. حدود یک ساعتی مشغول خواندن نحوه صحیح وضو گرفتن و نماز خواندن بودم.

و در یک تصمیم ناگهانی تصمیمم را عملی کردم. به دستشوی رفته و طبق گفته های اینترنت وضو گرفتم و روی جانماز محمد به نماز ایستادم. لبخند کمرنگی زدم.

هنوز هم عطر محمد در سرتاسر این اتاق در گردش بود. به جای چادر روسری بلندی روی سرم انداختم و تصمیم گرفتم دفعه بعد چادر نماز بخرم!

با کلی حس خوب تکبیر گفته و نماز را شروع کردم.

با وجود اینکه حس می کردم بعضی قسمت های نماز را لنگ میزنم تصمیم گرفتم از محمد بعضی اشکال هایم را بپرسم و او برایم رفع کند. هنوز هم مشتاقم بدانم عکس العملش چیست.

مهرش را بوسیدم و از اتاق محمد خارج شدم. به آشپزخانه رفتم تا کمی فکر کنم برای شام چه چیزی سر و پا کنم. حدود یک ساعتی مشغول پختن ماکارانی بودم و شعر می خواندم که محمد آمد.

این بار برعکس سر وضع معمولی بود. موهایم را هم با کلیپسی بسته بودم. می دانستم که مرد ها از گیس باز خانم ها خوششان آید.

اما محمد که فعلا مرد من نبود. او فقط در ظاهر شوهر من بود!

سلامی کردم و او هم با ملایمت جواب سلامم را داد. او برای تعویض لباس به اتاق رفت و من هم مشغول چیدن میز شدم.

بد نبود قبل از شام چای تازه ای بنوشد و سپس زیر کتری را روشن کردم و به محض جوش آمدن چای را دم کردم.

محمد از دستشویی بیرون آمد که گفتم:

شام تا ده دقیقه دیگه حاضره. الان چای میارم!

سری تکان داد و روی مبل نشست. با دیدن چای تازه خودم هم هوس کردم چای بخورم. یک استکان دیگر چای ریختم و همراه سینی از آشپزخانه خارج شدم.

سینی را روی میز گذاشتم و بعد از برداشتن استکان چای خودم روی مبل رو به روی به محمد نشستم. لبه لیوان را به سمت دهانم بردم و کمی از چای داغ را مزه مزه کردم.

نگاهم رفت سمت تلویزیون که در حال پخش یه تبلیغ اکشن و هیجانی بود.

مدت زیادی چشمانم معطوف تلویزیون بود. در یک قسمت تبلیغ از حالت هیجانی به حالت طنز آمیخته شد و لبخند به لب نگاهم رفت سمت محمد.

لیوان چای را به دهانش گرفته بود و محو تماشایم بود. تا کنون هیچ وقت آنچنان به من خیره نبود. چنان جا خورده و دستپاچه شدم که به سرفه افتادم.

صورت‌م داغ شده بود و تند تند سرفه می کردم. سرفه نفسم را بند آورده بود و قصد خفه کردنم را داشت.

باصدای سرفه ام به خودش آمد و تند به سمتم پرید.

با دستپاچگی گفت:

-نفس بکشین.

شدت سرفه ام بیشتر شده بود. نم اشک در چشمانم نشست به بود ولی مگر راه گلویم باز می شد؟ ناچار دستش را روی شانه ام گذاشت و چند ضربه نه چندان محکم به کمرم کوبید.

راه تنفسم که باز شد نفس عمیقی کشیدم.

رز سرخ ۲

چشم های اشکی ام را در چشمان نگران او باز کردم. آرام صدایم زد:

-بهترین؟

لب زیرینم را گزیدم و به نشانه تایید سری تکان دادم. با یادآوری آن برخورد مستقیم و آن نگاه نافذش خجالت زده سر به زیر انداختم.

به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت. لیوان را که مقابلم گرفت گفت:

-مطمئنی بهتری؟

لبخند متینی زدم تا از نگرانی اش بکاهم.

هرچند که از نگران بودن او برای خودم قند در دلم آب می شد. همانطور که سینی را برمی داشتم با لحنی آهسته گفتم:

-آره ممنونم. شام حاضره

و به سمت آشپزخانه رفتم. پشت سرم به آشپزخانه آمد و بدون حرف در چیدن کمی از میز کمکم کرد و وجود مرا از عشق لبریز می کرد. روز به روز بیشتر عاشقش می شدم. با وجود محبت های هرچند اندک ولی دلنشینش لذت می بردم!

شام را در سکوت خوردیم. افکار هرکداممان در جایی سیر می کرد. شامش را که خورد تشکری کرد و دوباره به سمت مبل ها رفت تا برگه هایش را نگاه کرد. میز شام را که جمع کردم آب پرتغال گرفتم و در لیوان های پایه بلندی ریخته و در سینی گذاشتم.

چند دانه از شیرینی هایی را هم که خریده بودم داخل ظرف چیده و با سینی از آشپزخانه خارج شدم.

با دیدن شیرینی های تازه کنجکاو ابرویی بالا داد و پرسید:

-شیرینی؟ به چه مناسبتی؟

لیوان آب پرتغالم را برداشتم و لبخند ملیحی زدم.

-پذیرفته شدن طرح هام.

لبخندی کمرنگ زد و تبریک گفت. به قصد رو به رو اش نشستم که باز هم نگاهم کند و باز هم در چشمانم خیره شود ولی این بار سرش کامل زیر بود و حتی هنگام برداشتن شیرینی هم نگاهش را طرفم سوق نداد.

تلویزیون فیلم و سریال درست و حسابی هم نداشت. تصمیم گرفتم یکی از فیلم های خودم را امتحان کنم.

سی دی را از داخل کشو برداشتم و روی دستگاه گذاشتم.

فیلم که لود شد با لبخند روی به روی تلویزیون نشستم.

محمد زیر چشمی نگاهی به تلویزیون کرد و دوباره مشغول برگه هایش شد.

فیلم زیبایی بود در کنار عاشقانه بودنش زیادی غمگین بود چرا که دوباری نزدیک بود از شدت بغض گریه کنم اما با گزیدن لبم با دندان از ریزش اشک هایم خودداری کردم!

کم کم چشم هایم گرم خواب شده بود و قصد رفتن کردم که با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد شدند.

حس کردم دست و پایم بی حس شدند. زیر چشمی به محمد خیره شدم که دستش روی برگه اش خشک شده بود و به صفحه تلویزیون خیره بود.

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم!

اما فرار را به قرار ترجیح دادم. قبل از اینکه عکس و العملی از جانب محمد دریافت کنم با گفتن شب بخیری سرسری به طرف اتاقم رفتم.

همین که به اتاق رسیدم نفس عمیقی کشیدم و روی تشک پهن کرده ام دراز کشیدم. صدای صحبت های محمد آمد. انگار داشت با تلفن صحبت می کرد.

کمی که گذشت تقه ای به درب اتاقم خورد. سریع در جابم نشستم و گفتم بفرمایید!

در را باز کرد و سر به زیر با متانت گفت:

-ببخشید. من باید یک ساعتی برم بیرون. می خواستم در جریان بزارمتون. در رو قفل کنید پشت سرم که خدای نکرده اتفاقی نیفته. زود برمی گردم.

با اینکه استرس و اضطراب در دلم جوانه کرده بود ولی با گفتن باشه او را خاطر جمع کردم. اما کی خاطر مرا جمع می کرد؟!

همین که رفت در را قفل کرده و گوشه خانه کز کردم. تمام برق ها را روشن کردم اما شدت فشار خواب نگذاشت به ترسم ادامه دهم.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. در بین راه همین که نگاهم خورد به اتاق محمد تصمیم گرفتم به اتاقش بروم. شانه ای بالا انداختم او که فعلا نبود!

روی تخت نرمش که دراز کشیدم لبخند کمرنگی زدم. بالشتش را به بغلم فشردم و عطر خاص و ملیحش را به مشامم فرستادم. با اینکه هرشب با فاصله از هم بودیم ولی حداقل می دانستم در این خانه کنارم هست اما امشب؟

پوفی کشیدم و چشمهایم را بستم. می خواستم قبل از اینکه بیاید به اتاقم بروم اما نمی دانم چه شد که گرم خواب شدم و چشم هایم آرام آرام بسته شد!

صدای اذان آمد. با لبخند به مسجد مقابلم خیره شدم. زنی سپید روی از مسجد بیرون آمد و نزدیکم شد.

لبخندی زدم و سلام کردم.

-الله اکبر الله اکبر!

لبخندی به زیبایی بهار زد.

-خوش آمدی دختر فاطمه!

متعجب خندیدم. دختر فاطمه؟

-اشهد ان الله اله الا الله اشهد ان الله اله الا الله!

دستم را در دستان سپید رنگ و لطیفش گرفتم. همراه خودش به سمت مسجد می برد که..

-اشهد ان محمد رسول الله اشهد ان محمد رسول الله!

پلک هایم را به آرامی گشودم. همه جا تاریک بود. مهتاب به داخل اتاق می تابید و روی جانماز و مردی که رویش به نماز ایستاده بود پرتویی از نور برافراشته بود!

لبخند به لب با چشمانی پر مهر به مرد زندگی ام خیره شدم که با عشق تک تک کلمات عربی را که من در آن ها بی تجربه بودم با تبحر و علاقه خاصی به زبان می آورد.

نمازش که تمام شد دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و زیر لب زمزمه هایی می کرد که بی شک داشت با خدایش حرف می زد.

حسادت می کردم به خدای محمد که بنده اش چنین مطیع و عاشقش بود!

در دل به خود نهیب زدم که ترانه اگر تو هم مطیع خدای محمد باشی شاید محمد تو را هم بخواهد!

لبخندی زدم و در جایم نشستم. من مدت ها بود که سعی دارم به خدای محمد نزدیک شوم.

محمد متوجه شد بیدار شدم. سرش را کمی به سمتم مایل کرد و گفت:

-سلام. بیدار تون کردم؟

لبخندی زدم.

-نه با صدای اذان بیدار شدم.

سری تکان داد. مردد بودم که درخواستم را بهش بگویم یا نه!

ولی در یک تصمیم مصمم حرفم را به زبان آوردم. با کمی لطافت و نازی که چاشنی لحنم کردم گفتم:

-محمد

چرا ناز نکنم؟ برای مردی که مردم بود!

-بله

ملافه ای را که احتمال می دادم محمد رویم انداخته کناری زدم و کامل در جایم نشستم.

-من.. من می خوام نماز بخونم!

حس کردم کنج لبش به لبخند کمی کشیده شد. یک لبخند مهربان و خاص!

-چه سعادتی!

متعجب گفتم:

-سعادت؟

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. تسبیح به دست گرفت و رو به رو ام تکیه به دیوار ایستاد. از پنجره به سیاهی شب خیره شد و گفت:

-بله سعادت! ایستادن به نماز و حرف زدن با خدا سعادت می خواد که نصیب هرکسی نمی شه.

لبخند متعجیبی زد.

-ولی خب نماز خوندن که خیلی راحت. پس نصیب هرکسی میشه.

سری تکان داد و لبخندی زد.

درسته شاید ولی شما فکر کنید وسط تابستون باشید و باید برای دقایقی در گرما چادر سر کنید. یا اینکه فکر کنید در خواب گرم زمستانی هستید و مجبورید صبح هنگام بامداد از خواب برای اقامه نماز بلند بشید درست مثل الان.

یا زمانی که پر از مشغله کاری هستید باید نماز بخوانید.

رز سرخ ۲

با شنیدن مثال هایش سرم سوت کشید. راست می گفت. مخصوصا موقع خواب صبح!

ادامه داد:

-خب پس نتیجه می گیریم تعدادی فقط از این امور می گذرند و تنها برنده کسی هست که بتونه از این پل سخت عبور کند و سعادت نصیبش بشه

سری تکان دادم. با حرف هایش موافق بودم.

-خب از کجا باید شروع کنم؟ خدا منتظر تونه!

لبخندی کم رنگ زدم و همانطور که به طرف دستشویی می رفتم با لحن شوخی گفتم:

-بهش بگید الان میام برم وضو بگیرم!

کم صدا خندید.

حس خوبی داشتم. خیلی خوب. حرف با محمد در هر شرایطی آرامم می کرد. چرا که لحن گفتارش طوری بود که انسان را دلزده نمی کرد!

برگه های آخر را امضا کردم و با لبخند از رئیس خداحافظی کردم. قرار بود که از همین امروز کار روی طرح هایم اجرا شود. طرحی زیبا و خاص برای دکوراسیون داخلی یکی از هتل های مشهور و معروف تهران!

مثل همیشه تاکسی گرفتم و سوار شدم. نمی دانم چرا اما ناخودآگاه افکارم سمت خانه حاج بابا و مامان گلی!

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. چقدر!

راننده که آدرس را پرسید بی اختیار آدرس خانه حاج بابا را دادم.

قلبم به سمت آن خانه و عاشقانه هایش پر می کشید. خانه ای که مهر و محبت درونش غوطه ور بود. خانه ای که عجیب در آن ۵ سال با آن انس گرفته بودم. خانه ای که تمام خاطرات خوبم در آنجا رقم می خورد!

در ابتدای کوچه گفتم که نگهدار. از ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم تا وقتی بیایم صبر کند.

گوشه ای از دیوار ایستادم و از دور به در سفید زنگ بزرگ باغ خیره شدم. دلم برای دست زدن به کاهگلی نمناک دیوار و دوبیدن در باغ آن خانه تنگ شده بود.

دلم برای سر گذاشتن روی زانوهای مامان گلی وقتی که نماز می خواند تنگ شده بود.

بغض کرده چانه ام لرزید. خواستم برگردم که ناگهان در باغ باز شد. متعجب پشت دیوار کمین گرفتم.

با دیدن سحر که از باغ خارج شد شگفت زده شدم و از همه تعجب برانگیز تر حضور مانی بعد از او.

با دیدن سحر دلتنگی ام بیشتر شد. چقدر دلم برای خل بازی هایمان تنگ شده بود. حتما آمده بود تا سراغی از من بگیرد. با فهمیدم این خبر لبخندی زدم!

کمی با مانی پشت در صحبت کرد و سپس سوار آژانسی شد که کمی قبل آمده بود. هنگامی که آژانس حرکت کرد سرم را برگرداندم تا مرا نبیند.

همین که رفت سریع سوار تاکسی شدم و بهش گفتم ماشین آژانس را دنبال کرد. کمی با شک نگاهم کرد اما وقتی خطاب بهش گفتم: «کار خیره»!

سکوت کرد و حرکت کرد. آژانس دم در خانه سحر که ایستاد سحر پیاده شد. من هم سریع از تاکسی پیاده شدم و ازش خواستم منتظر مماندم.

پا تند کردم تا به سحر برسم. همین که کلیدش را روی در گذاشت بلند صدایش زدم. با کمی مکث برگشت.

صورتش متحیر بود اما تحیر چهره اش جایش را به اخمی خشمگین تغییر داد. لبخند روی لبم ماسید.
-سحر دلم برات تنگ شده بود.

پوزخند عریضی زد و با لحنی خشن گفت:

-چرا اومدی اینجا؟ گمشو برو!

با حیرت و ناباوری دستم را روی دهانم گذاشتم.

-سحر چرا اینطوری شدی؟ چرا اونشب بعد از اون مهموی دیگه ندیدمت؟ اصلا میدونی چه اتفاقی برام افتاده؟

دست هایش را مشت کرد. قدمی به سمتم برداشت. شمرده شمرده گفت:

-بهت گفتم دست از سر من بردار. من با دخترای هرجایی دوست نمیشم. تا الانم نمی شناختمت! گمشوا!

به سرعت عقب رفت و در خانه اش را باز کرد و داخل شد و در را محکم به هم کوبید!

با پاهای سست قدمی به عقب برداشتم. باور نداشتم. نمی دانستم چه بگویم. نمی دانستم چکار کنم؟

با بغض برگشتم و همین که داخل تاکسی نشستم فقط آدرس خانه را دادم و بی صدا مشغول اشک ریختن شدم. آن هم برای چه کسی؟

دوستی که معرفتش را به خودم اثبات کرد. دوستی که فکر می کردم بهترین است!

با بی حسی کلید را روی درب انداختم و وارد خانه که شدم. بی حوصله مانتو ام را روی لبه مبل پرت کردم و خودم را رویش انداختم و دراز کشیدم.

ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمهایم را بستم. حس می کردم هیچ حسی برای زندگی کردن ندارم.

ناخودآگاه ندایی به ذهنم آمد.

-بجنگ که آخر هر باختی پیروزیه!

رز سرخ ۲

به پهلو چرخیدم. تا کی باید برای این زندگی ریسک می کردم؟ محمد مرا تنها به عنوان آشپز خانه اش پذیرفته بود و هیچ!

هیچ وقت آغوش پر محبتش را به سویم باز نمی کرد. هیچ وقت رنگ نگاهش را سمتم سوق نمی داد. هیچ وقت اسمم را صدا نمی زد!

پر بغض تلخ خندیدم.

-به چیه این زندگی باید دلخوش می کردم؟

صدای اذان بلند شد. ناخودآگاه آرام گرفتم. آرامش سرتاسر بدنم را محاصره کرده بود!

چشم هایم را بستم و لبخند کمرنگی زدم

-به خودش توکل کن!

چند روزی از آن روز کذایی می گذشت و مثل هر شب انتظار حضور محمد را می کشیدم که این بار قبل از ساعت ۱۰ خانه آمد. هنگام شام تمام حواسم به او بود. تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم

داشتم به این فکر می کردم که چگونه او را عاشق خود کنم؟ چگونه این حصار لعنتی را بشکنم و بهش نزدیک شوم!

رز سرخ ۲
با صدایش به خودم آمدم.

-فردا شما کاری ندارین؟

متعجب لقمه ام را جویدم. وقتی کامل قورتش دادم گفتم:

-چرا؟

لبخند کمرنگی زد.

-یکی از دوستان صمیمی ام و همکارم در بانک ترتیب یک مسافرت دو روزه رو دادند و از من خواستند همراه همسرم همراهشون برم! خانم های اونا هم هستند.

از لفظ کلمه همسرم حس شیرینی بهم منتقل شد. چه خوب بود که این را پذیرفته بود همسرش هستم. گرچه اجباری ولی شرعی و قانونی!

پیشنهاد خوبی بود. هم از این افسردگی در میایم و هم از این یکنواختی زندگیمان بیرون می آمدیم.

-خیلی خوبه. مشکلی نیست از رئیس شرکت برای دو روز مرخصی می گیرم. امیدوارم که قبول کنه!

سری تکان داد.

-خوبه!

و ادامه داد:

سری به نشانه منفی تکان دادم و او هم با گفتن تشکری از پشت میز بلند شد. همی که رفت من هم بلند شدم و بعد از جمع کردن میز و گذاشتن ظرف ها در ماشین ظرف شویی به طرف اتاقم حرکت کردم.

موبایلم را برداشتم و با آقای صدری تماس گرفتم.

مکالمه ام که تمام شد لبخندی زدم. خدارشکر در این چند روز کوتاه آن قدر از کارم خوششان آمده بود که بی درنگ درخواست مرخصی بدون حقوقم را پذیرفت و باز هم بابت طرح هایم تشکر کرد و گفت به خوبی در حال اجراست!

خدراشکر!

نماز صبح را که خواندم دیگر حوصله خوابیدن نداشتم. چادری را که دیروز از مغازه چادرفروشی گرفته بودم جمع کردم و داخل کمد گذاشتم.

مشغول جمع کردن یک سری وسائل برای سفر دوازده به سمت شمال شدم.

کمی تنقلات و میوه هم برای میان راه برداشتم و داخل کیف دستی ام گذاشتم.

خورشید طلوع کرده بود و باید ساعت ۷ صبح حرکت می کردیم.

صدای حمام که آمد فهمیدم محمد به حمام رفته. به سمت اتاق رفتم و شلوار جین مشکی همراه مانتو نسبتاً بلند آبی خوشرنگی پوشیدم و شالم را دستم گرفتم.

از اتاق که خارج شدم همانطور که شالم را سرم می کردم دسته ای موهای حالت دارم را بیرون ریختم. آرایش ملایمی کرده بودم و تیپ ساده ای داشتم.

برای آخرین بار به آشپزخانه سر زدم و شیرهای گاز و پنجره ها را چک کردم. فلاسک چای را هم از روی این برداشتم و داخل ساکم گذاشتم.

محمد همانطور که دکمه آستین مچش را می بست نزدیکم شد. نیم نگاهی به رویم انداخت. خواست نگاه بگیرد اما یکدفعه روی صورتم مات ماند.

هیچ حرفی نزد تنها متفکر به زمین خیره شد. شانه ای بالا انداختم و همانطور که کیف دستی ام را روی شانه ام می انداختم منتظر علیرضا دوست محمد شدم.

- چرا نماز می خونین؟

متعجب ابروهایم بالا رفتند. نگاهش کردم. به زمین خیره بود. چرا چنین چیزی پرسید؟

- خب چون بهم آرامش میده!

رز سرخ ۲

لبخند محجوبی زد.

-و این آرامش رو کی بهتون میده؟

سوال های خنده داری می پرسید. خوب بود که خودش می دانست جواب سوال را. دوست داشتم ببینم می خواهد به کجا برسد!

-خب معلومه خدا!

سکوت کرد. در سکوت به چهره خونسرد و آرامش خیره شدم. همیشه آرام بود. انگار از هیچ چیز در این دنیا بیم نداشت!

-پس چرا بهش آرامش نمی دین؟

به معنای کلمه هنگ کردم. یعنی چه؟ من چه آرامشی می خواهم به خدا بدهم؟

-متوجه منظورت نشدم

لبخند متینی زد.

-منظور من اینکه وقتی شما با عشق نماز می خونید و بهتون آرامش میده و این آرامش رو از خدا دریافت می کنید به نظرتون با عمل کردن به خواست خدا نمی تونین بهش آرامش بدین؟

سریع گفتم:

-کدوم خواستش؟ بگو تا انجام بدم!

حاضر بودم هرکاری را که خدا دوست داشت و راضی اش می کرد انجام دهم. برای من تازه وارد که تازه داشتم به جمع عشاق خدا اضافه می شدم کم چیزی نبود!

این بار نگاهم کرد. مستقیم!

- با حجاب کردن!

وا ماندم! در آخر می خواست به این بحث برسد؟ به بحثی که همیشه دوست داشتم بخاطرش خودم را گول بزنم و موهایم را آزادانه در هوا برقصانم؟

به موهایم نگاه نمی کرد بلکه به عمق چشمهایم خیره بود. انگار می خواست اعماق حرف هایش را در چشم هایم ثبت کند.

خجالت زده سر به زیر انداختم. طاقت نگاه گیرا و نافذش را نداشتم. با تردید همانطور که به سمت در می رفتم گفتم:
- خب.. خب وقتی هوا گرمه طاقتم تموم میشه که..

لبخندی زد و خونسرد گفت:

- و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است!

دستم روی دستگیره سرد در خشک ماند. انگار برای هر حرفم جوابی داشت.

با تردید سمتش برگشتم که موبایلش زنگ خورد. از داخل جیب شلوارش موبایل را برداشت و کنار گوشش گذاشت:

-الو سلام. خوبی؟

-ممنون منم خوبم.. آره آره حاضریم.

-باشه الان میایم. خداحافظ!

و همانطور که موبایلش را داخل جیبش می گذاشت و ساک را برمی داشت خطاب به من گفت:

-بریم!

بحث خاتمه یافت اما دوست داشتم باز هم ادامه پیدا کند چرا که فکر مرا عجیب درگیر کرده بود! عجیب!

پایین که رفتیم پراید نقره ای رنگی جلوی پایمان ترمز کرد. مرد و زن جوانی که احتمال می دادم علیرضا و همسرش باشند از ماشین پیاده شدند.

علیرضا با خوشحالی سلام بلند بالایی کرد و نزدیک ما شد. خطاب به من گفت:

-سلام ترانه خانم. خوب هستید ایسالله؟ من علیرضام رفیق این محمد آقا.

با متانت و خجالت سلامی کردم و با صورت قرمز از خجالت سر به زیر انداختم. در همان لحظه یکی علیرضا را کنار زد. خانومش بود. دختری مانتویی که در عین سادگی و شیک پوشی وقار و متانت در رفتارش موج می زد.

-سلام عزیزم خوبی؟ من نازنینم نامزد علیرضا. آقا محمد ازت تعریف کرده بود ولی فکر نمی کردم انقدر تعریفی باشی!

با چشمهای متحیر که سعی کردم کمی از تحیر ظاهرش بکاهم به محمدی زل زدم که خجالت زده به علیرضا چشم غره می رفت. محمد از من تعریف کرده بود؟

علیرضا با خنده در جواب نازنین گفت:

-شنیدن کی بود مانند دیدن!

در جواب نازنین به گرمی اظهار خوشبختی کردم و دست گرم و ظریفش را فشردم.

علیرضا محکم به پشت کمر محمد زد و گفت:

-بسه دیگه مورچه های زن هم دیگه از نگاه کردن به تو شرمشون میشه! بیا بریم که سهیل منو کشت از بس زنگ زد!

از جواب کنایه آمیز علیرضا خنده ام گرفته بود اما خنده را قورت دادم. نازنین هم دستش را به نرمی پشت کمرم گذاشت و دوتایی عقب نشستیم.

علیرضا و محمد هم که سوار شدند حرکت کردیم. نازنین در طول راه به گرمی با من صحبت می کرد به گونه ای که حس می کردم با بهترین رفیقم نشسته ام و اندازه سال ها حرف دارم تا برایش بزنم!

نازنین واقعا دختر خونگرم و مهربانی بود و مهرش را به دلم انداخته بود!

به قدری حرف زدیم و صمیمی شده بودیم که زمان و مکان را از یاد برده بودیم و صدای معترض علیرضا را هم در آوردیم.

-ترانه خانم شنیدن میگن که از آن نترس که سر به کوی دارد از آن بترس که سر به زیر دارد.بله دیگه.ناراحت نشین ها ولی حکایت شماست.چه سری دارین شما که خانم من یه لحظه ام دست از سرتون بر نمی داره؟

به شوخی با نمک علیرضا خندیدم و خجالت زده گفتم:

-شرمنده ولی صحبت های نازنین جون اونقدر شیوا هست که دل کندن ازش دل سنگ می خواد و سعادت!

نازنین نگاه پر مهرش را به رویم سوق داد و علیرضا با خنده گفت:

-واسه همینا بوده که گرفتمش!

و به سرخ شدن نازنین از روی خجالت امان نداد!

در دل به ابراز محبت های علیرضا و نازنین گرچه کم بود ولی خیلی به دل می نشست حسرت خوردم!

به محمدی خیره شدم که فقط لبخند به لب داشت.همینم برایم بس بود.حاضر بودم تمام جهان را برای یک لبخند پر مهر محبت بدهم!

سختی زندگی و صبر عشق زیادی قانع و متواضعم کرده بود!

به ویلا که رسیدیم جلال و شکوه ویلا نظرم را جلب کرد.

از ماشین پیاده شدیم اما من وسط راه ایستادم و به ویلا خیره شدم. جدا از اینکه زیبایی ویلا آن هم در این منطقه چالوس نظرم را گرفته بود بیشتر از همه کنجکاوی ام این بود که سهیل هم که مانند محمد یک کارمند ساده بانک است چطور دارای چنین ویلایی هست؟!

دستی به شانه ام خورد که برگشتم. نازنین با لبخند طوری که چال لپش خودنمایی می کرد گفت:

-به چی یک ساعته زل زدی؟ بیا بریم همه رفتن!

با خنده همراه نازنین جلوتر از مردها به راه افتادیم.

هنگامی که وارد ویلا شدیم شکوه داخلش بیشتر از بیرونش مرا مجذوب خود کرد اما سعی کردم بی تفاوت باشم.

چرا که در برابر جلال خانه کودکی هایم و قصر عمو هیچ بود!

در بدو ورودمان به ویلا زن و مرد جوان و شیک پوشی نزدیکمان شدند.

به چهره زن که دقیق شدم از همه بیشتر صورت غربی اش خودنمایی می کرد و این را از چشم و ابروی بورش می شد فهمید. اما برعکس او آن مرد جوان که باید سهیل باشد چشم و ابرو مشکی بود!

سهیل با دیدن ما با صدای بلند و خوش رویی سلام کرد اما برخلاف او همسرش خیلی خشک و سرد با ما دست داد طوری که نگاه من و نازنین برای لحظه ای به هم گره خورد!

علیرضا و محمد هم سهیل را بغل گرفتند و احوال پرسیدند. سهیل با لبخند دستش را دور شانه های همسرش حلقه کرد و با رویی خوش خطاب به جمع گفت:

-ایشون همسرم الناز جان هستند

همگی اظهار خوشبختی کردیم و محمد سر به زیر تنها سری تکان داد. احتمالا از ظاهر و رفتار زننده الناز خوش نیامده بود و نگاه به زیر داشت تا مبادا نگاهی به روی اندام زیبای الناز بیفتد.

حق هم داشت. الناز با آن تونیک چسب سفید و ساپورت مشکی که بدجور پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود دلک مهلکه شده بود.

به ظاهر خودم و نازنین خیره شدم. گرچه ما هم آرایش داشتیم ولی خیلی ملایم طوری که می خواستیم کمی رنگ و رو بگیریم اما رنگ و رو گرفتن با دلک مهلکه شدن فرسخ ها فاصله داشت.

تیپ خودم در عین سادگی شیک بود و همچنین این موضوع برای نازنین هم صدق می کرد. نازنین برعکس من موهایش را کامل پوشانده بود و من تنها میلی متری از موهایم بیرون زده بود!

لبخند کمرنگی زدم. بین دنیای آدم ها تفاوت های زیادی وجود دارد این تنها ظاهر زندگیشان است!

سهیل همانطور که دست پشت کمر علیرضا و محمد گذاشته بود و همراه آن ها به داخل ویلا می آمد خطاب به من و نازنین گفت:

-بفرمایید برید طبقه بالا لباس هاتون رو عوض کنید که می خوام بریم بیرون!

من و نازنین با لبخند تشکری کردیم و همراه هم به طبقه بالا رفتیم.

او به اتاق خودشان و من هم به اتاق خودمان که انتخاب کرده بودم رفتم. لباسم را با یک بارانی مشکی و شال سفید عوض کردم.

در حال بیرون رفتن از اتاق نگاهم به خود در آینه گره خورد. ایستادم. دست بردم سمت شالم. کمی از موهای حالت دارم بیرون ریخته بود. صدایی در سرم اکو داد:

-و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است!

سری تکان دادم و شالم را بیشتر جلو کشیدم. با رضایت به خودم نگاه کردم و پایین رفتم.

همه حاضر و آماده دم در منتظر بودند. کنار محمد با کمی فاصله ایستادم و منتظر سهیل و خانومش شدیم.

بعد از گذشت ده دقیقه سهیل همراه الناز از پله ها پایین آمدند. به راه رفتن الناز که نگاه کردم در دل خندیدم. با ناز و ادا راه می رفت و با آن عینک دودی اش ژست می آمد.

به ما که رسیدند سهیل با شرمندگی گفت که ببخشید آرایش الناز جان طول کشید و ما فقط لبخند زدیم!

به سمت یکی از جنگل های همان اطراف به راه افتادیم. هرکس جفتی راه می رفت و عاشقانه هایش را در فضا سر می داد. هوای ابری قشنگی محیط را چند برابر کرده بود. اواخر زمستان بود و شمال هوای بهاری خودش را داشت.

انگار بهار زودتر از موعدش به اینجا می آمد. علیرضا با آن دوربین عکاسی اش چند قدم جلوتر از بقیه به راه افتاد و در حالت های مختلف عکاسی می کرد.

نازنین کمی عقب کشید و کنارم ایستاد. دستانش را داخل جیب هایش فرو برده بود و با لذت از هوای بهاری استفاده می کرد. بهار امسال هم حکایت دیگری بود!

از جوی آب کم عمقی که گذشتیم کمی بعد به آبشار بزرگی رسیدیم. با لبخند به آبشار مقابلم خیره شدم. خیلی زیبا بود.

همیشه از برخورد صدای آب با سنگ لذت می بردم و حس می کردم زیباترین صوت بعد از گوش دادن به صدای دریا است!

محمد کنارم ایستاد. با لبخند همانطور که نگاهش مسخ آبشار بود گفت:

-درسته که صدای آب و دریا شنیدنی هست اما صدای اذان و قرآن بهشت دیگری هستند!

مات شده به محمد چشم دوختم. بسم الله!

او از کجا فهمیده بود که چه می گویم که اینگونه معادلات مرا برهم زد؟

سری تکان دادم و کناری روی تخته سنگ نسبتاً بزرگی نشستیم. با حرف محمد موافق بودم. آن قدری که صدای اذان و همچنین قرآن خواندن محمد بهم آرامش می داد صدای دریا نمی داد!

محمد کمی با فاصله کوتاه از من نشست. انگاری می خواست ظاهر زندگیمان را حفظ کند. می خواست بفهماند که ما زندگی خوبی داریم و خوشبخت هستیم!

لبخند کم‌رنگی زدم. اگر محمد محبتش را از من دریغ نکند واقعا به معنای عمیق کلمه خوشبخت هستیم!

میوه و تنقلاتی را که در کیف همراهم داشتم بیرون آوردم و یکی یکی به بقیه تعارف کردم. همگی تشکر کردند اما به سمت الناز که گرفتم پشت چشمی نازک کرد و همانطور که با چندش سرش را کج می کرد گفت:

-وای نه اصلا نمی خورم. رژیم دارم!

متفکر سری تکان داده و شانه ای بالا انداختم. به هیکل الناز خیره شدم. هیکل توپر قشنگی داشت و اصلا به رژیم احتیاج نبود. شاید هم بخاطر کلاس گفتار بود که به زبان آورده بود!

در کنار آبشار همان حینی که تنقلات می خوردیم علیرضا مشغول عکس گرفتن شد. در آخر به همه گفت بلند شوند و یک جا کنار هم بنشینند چرا که می خواست عکسی دسته جمعی بگیرد!

محمد با کمی فاصله از من نشست که صدای علیرضا در آمد.

-محمد جان اینجا همه خانواده ایم تو رو خدا ملاحظه ما مجردا رو نکن. دستت رو دور شونه خانمت بنداز!

محمد با شرم به علیرضا نگاه کرد تا ساکت شود ولی مگر علیرضا دست بردار بود؟

آخر سر محمد تسلیم شد و با متانت دستش را خیلی آرام طوری که زیاد با بدنم در تماس نبود دور شانه ام حائل کرد.

با وجود این فاصله کم صورتم از شدت خجالت گر گرفته بود و گونه هایم ملتهب شده بود. عطر خاص و خوشبویش مرا از خود بی خود می کرد. واقعا از این فاصله کم در عذاب بودم!

علیرضا عکس ها را که گرفت دوربینش را جمع کرد و گفت:

-خب راحت باشید تموم شد!

خنده ای کردیم و دوباره مشغول خوردن شدیم. احساس گرما می کردم. با تعجب سر بلند کردم و به خورشیدی نگاه کردم که درست بالای سر من می تابید.

با وجود خنکی که شمال داشت اما تابش نور خورشید واقعا داغ بود. بی اختیار شالم را باز کردم و موهایم را بیرون فرستادم تا کمی هوا بخورد و از گرمای درونم بکاهد.

نگاهم رفت سمت محمدی که با اخم به زمین زل زده بود.

خشک زده دستم روی شال ماند. نکند بخاطر این کار من اخم کرده بود. ناخودآگاه یاد حرف های صبحش در خانه افتادم.

«و خدا گفت آتش جهنم سوزناک تر است»

بی اختیار لبه شال را گرفتم و دور گردنم حلقه کردم. موهای بیرون آمده ام را هم به زیر شال فرستادم.

اگر خدای محمد اینگونه می خواست که حرفش را گوش دهم و بهش آرامش دهم. حتما این کار را می کردم و مطمئناً تمام عشاق خدا به این کار عمل می کردند.

وای به حال من که مطیع محمد و خدای او بودم!

دوباره نگاهم رفت سمت محمد. این بار مستقیم به من خیره بود. دست و پایم را گم کردم و خجالت زده سر به زیر انداختم.

ولی زیر چشمی لبخند کمرنگ محمد را به روی خود نظاره کردم. خوشحال بودم که خوشحالش کرده بودم!

با ابری شدن و رعد زدن آسمان باران شروع به باریدن کرد. تصمیم گرفتیم زودتر به ویلا برگردیم. سریع بساط را جمع کرده و راه افتادیم!

وارد ویلا که شدیم بارانی هایمان را در آوردیم و همراه محمد به سمت اتاقمان حرکت کردیم. محمد سریع لباسش را عوض کرد و رفت. لباسم را با یک تونیک نسبتاً بلند مشکی عوض کردم و موهای نم دارم را که باران مسببشان بود با حوله خشک کردم.

البته هنوز هم نم داشت. شال سفیدم را سرم کردم و همین که خواستم پایین بروم که صدای اذان بلند شد.

لبخندی زدم و به سمت دستشویی رفتم. وضو که گرفتم تازه یادم آمد چادر و جانماز ندارم. از پله ها پایین رفتم. از الناز که روی مبل نشسته بود و با آن لباس زننده اش مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش بود با اجبار پرسیدم:

-عزیزم میشه بگی چادر و جانماز از کجا بیارم؟

الناز با اکراه جواب لبخندم را داد و همانطور که به آشپزخانه اشاره می کرد با ناز گفت:

-من که ندارم ولی احتمالاً لیلا خدمتکارم داره. برو از اون بگیر

ممنونی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. از لیلا که زنی مسن بود سراغ چادر و جانماز گرفتم که با لبخند گفت: «چشم خانم. اینجا نداره ولی مال خودم رو براتون میارم»

لبخندی زدم و تشکر کردم. چادر و جانمازش را که برایم آورد بی مکث از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم. خدارشکر دفعه قبلی محمد تمام اشکال هایم را گرفته بود و حالا با عربی دست و پاشکسته مشغول خواندن نماز شدم.

سلام که دادم پیشانی ام را روی مهر گذاشتم و چشمهایم را بستم و عطر خاص مهر کربلا را به مشام کشیدم.

برخلاف قرآن و اذان، بوی مهر و سجاده هم لذتی وصف ناپذیر دارد. در دل گفتم:

-هرچیزی که به خدا متصل شود لذت دارد، کوچک و بزرگ هم نمی شناسد!

لبخندی زدم و چادر و جانماز را جمع کردم و روی کمد گذاشتم تا در فرصتی بعد به لیلا تحویل دهم.

از اتاق که بیرون امدم نازنین هم همزمان با من از اتاقشان خارج شد. با لبخند رو به من گفت:

-قبول باشه!

متعجب خندیدم.

-ممنون. همچنین. تو از کجا دیدی نماز می خوندم؟

لبخندی زد و همانطور که راه می رفت دستش را پشت کمرم گذاشت.

-دیدم که از خدمتکار الناز چادر و جانماز گرفتی

با لبخند سری تکان دادم و دوتایی از پله ها پایین رفتیم!

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. محمد هم آخرین نفر در حالی که آستین پیراهنش را درست می کرد به جمعمان پیوست و در تنها جای خالی کنار من نشست.

احتمالا نماز می خوانده. زیر لب بسم اللهی گفت و از دیس برنجی که به سمتش گرفتم برای خودش برنج کشید.

کنجکاو پرسیدم:

— چرا بسم الله میگی؟

لبخند زد. قاشقش را که می خواست به سمت دهان ببرد متوقف کرد و پایین آورد.

نگاهم کرد و آرام گفت:

— برای شروع هر کاری بسم الله بگی ثواب داره. یعنی تو به خدا احترام گذاشتی و این کار رو برای رضای خودش انجام می دی!

خندیدم.

— غذا خوردن هم باعث رضایت خدا می شه؟

سری تکان داد و یک قاشق خورد. لقمه اش را به آرامی جویید و وقتی قورت داد گفت:

— خدا به ما گفته برای سلامتیمون غذا بخوریم. خب پس ما با غذا خوردن داریم به حرف خدا گوش می دیم و رضایتش رو جلب می کنیم!

لبخندی زد و سری تکان داد. حق با او بود. خدا برای هر چیز در این دنیا دلیلی و برهان هم خلق کرده بود. دیگر حرفی نزد و تا اتمام نهار به شوخی های سهیل و علیرضا خندیدیم!

نهار که تمام شد بلند شدم تا در جمع کردن ظرف ها کمک کنم که سهیل گفت:

-دستتون درد نکنه ترانه خانم. لایلا خودش میز رو جمع می کنه. شما بفرمایید کمی استراحت کنید که قراره یک
ساعته دیگه بریم لبه دریا!

با لبخندی تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق که شدم شالم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم.

ناگهان سیخ سر جایم نشستم. قرار بود امشب من و محمد تنها روی این تخت بخوابیم؟

با فکر به امشب ته دلم غنچ رفت. نتوانستم خوشی ام را سرکوب کنم و با جیغی از سر خوشحالی رو تخت پریدم!

با دیدن دریا لبخندی زدم. به وسعت دریا و بی کرانه هایش خیره شدم.

صدای امواج سرگردان دریا که در گوشم پیچید چشمهایم را بستم و با لذت نفس عمیقی کشیدم.

بی توجه به بقیه کنار ساحل روی ماسه ها نشستم و زانوانم را بغل گرفتم.

به خورشیدی خیره شدم که در حال غروب کردن بود.

به آخرین نقطه دریا خیره شدم که آسمان و دریا را به هم متصل کرده بود.

فضا آبی آبی بود. حضور کسی را کنارم حس کردم. با دیدن محمد که کنارم نشسته بود و نگاهش به دریا بود لبخند
محوی زدم.

رز سرخ ۲

حضورش هم با همین اندک فاصله بهم آرامشی عمیق منتقل می کرد. آرامشی که دوست نداشتم به هیچ عنوان با هیچ کس شریکش شوم!

گرچه محبت آغوشش را از من دریغ می کرد اما همین که نگاه سرد گذشته را نداشتم برایم کافی بود. نگاهم را به سمت دریا برگرداندم.

-نگاه کردن به سه چیز عبادت است: « پدر و مادر، قرآن و دریا»
متعجب لبخندی زدم.

-واقعا؟

کمرنگ لبخند زد.

-بله واقعا!

نفس عمیقی کشیدم.

-خب متاسفانه از اولیش محرومم!

لحنش کنجکاو و متعجب شد.

-پدر و مادر؟

بغض کردم لب هایم را به هم فشردم تا مبادا اشک هایم روانه شود. سری تکان دادم.

-آره پدر و مادر! واژه غریبیه برام!

نفس عمیقی کشیدم ولی بغضم قصد رفتن نداشتم!

لبم را گزیدم. دوست داشتم ادامه دهد. دوست داشتم بگوید پدر و مادرم کیست. دوست داشتم بگوید ترانه دردت چیست. دوست داشتم بگوید در خودت نریز این انبوه غم و غصه را. دوست داشتم بگوید..

-اگه دوست داری بهم بگو!

لبخند محوی زدم. این بار نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. کاش از خدا چیز دیگری می خواستم. با یک تیر دو نشان زده بود. این بار مرا از شخص «شما» به «تو» سوق داده بود.

اشک هایم دانه دانه روی گونه های سردم غلتیدند.

-تصادف کردند...

بغضم را قورت دادم. دستم را به سمت گلویم بردم تا با کمی مالش بتوانم سلاخی را که قصد بند آوردن نفسم را داشت بشکافم!

با لحنی لرزان شروع کردم!

-هفت سالم بود و کلی ذوق و شوق برای رفتن به مدرسه.بابا مردی پولدار و مهربون بود. برام یه سرویس گرفت که ببرتم و بیارتم مدرسه ولی اولین روز مدرسه مامان گفت که این کار را انجام میده.مادر بود دیگرا!

چانه ام لرزید، ادامه دادم:

-همکلاسی ها و اکثر بچه های مدرسه با حسرت به ماشین و تیپ مامان و بابام نگاه می کردند و من با غرور بین همه راه می رفتم و نمی دونستم که این کار فخر فروشیه..

چند روزی از مدرسه گذشته بود و بعد مدرسه منتظر سرویس بودم که اومد دنبالم ولی اینبار به جای اینکه من رو به خونمون ببره برد به خونه عمو خسرو.

با صدای آرام حق حق می کردم. دستم را به سمت قلبم بردم و ادامه دادم:

-وقتی از عمو پرسیدم مامان و بابام کجان گفت که رفتن سفر و من رو به بهونه بازی کردن رام کرد. بچه بودم و بازی را به هر چیزی ترجیح می دادم.اما آخر شب که از عمو پرسیدم اول طفره رفت ولی وقتی روی پرسشتم سمج شدم و پافشاری کردم با داد سرم فریاد زد که «اونا مردن ترانه، مردن»

اشک هایم را زدودم.

-هنوز هم صدای تو گوشمه.اون روز به بعد فهمیدم همه چی تمام شده. در خانه عمو بزرگ شدم و حق رفتن به هیچ جایی را نداشتم و مطیع حرف های عمو بودم. عمو تاجر قدرتمندی بود و یک بار از بین حرف هایش فهمیده بودم در کار قاچاق هم هست. ۱۵ سالم شده بود و در عالم نوجوانی به سر می بردم که یک شب عمو با عصبانیت به ویلا آمد و بعد از آن که حسابی کتکم زد سرم داد کشید:«همین امشب عروس میشی»

با چشمهای به اشک نشسته برگشتم سمت محمد:

-به نظرت کسی که تازه وارد عالم نوجوانی شده چیزی از ازدواج می فهمید؟

درست کاری را که با خواهرم تارا کرد با من هم کرد. تارا سه سال از من بزرگتر بود و به عمو علاقه زیادی داشت. بعد از مرگ مامان و بابا هم در مدرسه شبانه روزی به سر می برد تا اینکه وقتی به سن ۱۵سالگی رسید عمو اون رو مجبور کرد با مردی که دوستش نداشت ازدواج کنه و اون هم خودکشی کرد و دیگر بیدار نشد!

سری تکان دادم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی لرزان گفتم:

-فرار کردم...

به سمت بقیه برگشتم. نازنین سرش را روی شانه علیرضا گذاشته بود و در کنار هم عاشقانه به خورشیدی نگاه می کردند که تقریبا غروب کرده بود.

الناز و سهیل هم همینطور. گرچه الناز با ما رفتار خوبی نداشت ولی برای همسرش عشق بود!

لبخند تلخی زدم و برگشتم سمت دریا!

-همان شب عروسی و سیاه شدن بختم که قرار بود با مردی که نزدیک ۲۰ سال باهام اختلاف سنی داشت ازدواج کنم، فرار کردم. قبل از خواندن خطبه عقد به بهانه دستشویی از دیوار ویلا فرار کردم. ساکی رو که قبلا با برنامه ریزی پشت دیوار گذاشته بودم برداشتم و لباس عروسم را با لباسی دیگر عوض کردم. لباس عروس را که با نفرت تو جوی آب پرت کردم با تمام قدرت دویدم.

سرگردان تو خیابونا پرسه می زدم که پرایدی دنبالم کرد و..

برگشتم سمتش. تو چشم هایش خیره شدم.

-و تو نجاتم دادی!

لبخند تلخی زد. با مهربانی که در چشمانش بیداد می کرد نگاهم کرد. نگاهش از روی ترحم نبود واقعا مهربان بود!

-برای این همه اتفاق متاسفم! ولی لحظه ای بخاطر این نعمت بزرگ ناشکری نکنید. میدونم که نمی کنید چون که خدا با گرفتن خیلی چیزای مهم به جاش چیزای مهمی تو این دنیا بهمون میده یا در آخرت نصیبمون می کنه یا اینکه یک سری گناه بزرگمون رو می بخشه!

فقط باید شاکر حکمت هاش باشیم!

لبخندی تلخ تر زدم.

-آره درسته!

خوشحال بودم.

اشک هایم را پاک کردم و بلند شدم. خالی شده بودم که این همه حرف را برای یکی تعریف کرده بودم و حس خوبی داشتم.

خورشید کامل غروب کرده بود و آسمان گرگ و میش بود. هوا رو به سردی بود که با اشاره سهیل به طرف ویلا حرکت کردیم.

در بین راه من با افکار خودم درگیر بودم و محمد هم سر به زیر در فکر بود! حتما پیش خودش هم فکر نمی کرد که چنین زندگی و سرنوشت سخت و غم انگیزی داشته باشم.

به ویلا که رسیدیم همراه نازنین به کنار شومینه رفتیم و دست هایمان را گرم کردیم.

بوی خوش شام را خدمتکار ها به راه انداخته بودند و دل من ضعف کرد.

بخاطر نم نم باران تقریبا لباس هایمان خیس شده بود. لباس هایمان را که عوض کردیم روی مبل ها نشستیم و مشغول خوردن میوه شدیم.

کمی بعد لیلا برای شام صدایمان زد.

شام را در میان صحبت های سهیل و علیرضا و گه گاهی محمد خوردیم و سپس تصمیم گرفتیم بخوابیم.

سهیل از پشت میز بلند شد و همانطور که کش و غوضی به بدنش می داد خطاب به جمع گفت:

-خب بچه ها بلند شین برین بخوابین که فردا صبح می خواهیم بریم بازار

الناز با لحنی لوس دستانش را مانند بچه ها به هم کوبید و گفت:

-آخ جون خرید!

خنده ام را قورت دادم و نیم نگاهی به نازنین انداختم که او هم سعی داشت خنده اش را قورت دهد. سری تکان دادم.

علیرضا مسواک به دست از دستشویی بیرون آمد و با خنده گفت:

-وای که این بازار خدا خدایه این خانوماست!

نازنین چشم غره ای به علیرضا رفت که همه خندیدند. تازه یادم افتاد که قرار بود من و محمد با هم در یک اتاق بخوابیم. تنهایه تنها!

خجالت زده سر به زیر انداختم. هر که رفتار مرا می دید انگار تازه عروسی بودم که برای تنها ماندن با شوهرش سرخ و سفید می شدم که بی ربط هم نبود!

درست بود تازه عروس نبودم و رخت عروسی به تن نکرده بودم ولی از تنها شدن با همسر قانونی و شرعی ام بیم داشتم!

هرچند باید بگویم همسر خوددار من از تنها بودن با همسرش گریزان بود!

سهیل دست زنش را گرفت و همانطور که از پله ها می رفت گفت:

-خب بچه ها شب بخیر ما که رفتیم بخوابیم!

همه شب بخیری گفتن و من از روی خجالت شب بخیر آرام و شتاب زده ای گفتم و به سرعت پشت سر سهیل و الناز پله ها را دوتا یکی کردم و وارد اتاق خودمان شدم.

در را که بستم به نفس نفس افتادم.

صورت‌م داغ و ملتهب شده بود. سری تکان دادم و تا قبل از اینکه محمد بیاید لباسم را با لباس راحتی عوض کردم.

لباسم را عوض کرده و رژ کمرنگی زدم. کمی عطر به خودم زدم و سریع زیر پتو خزیدم!

صدای تقه ای آمد که به در خورد. سریع چشمهایم را بستم تا فکر کند خوابم.

همین طور هم شد. وارد اتاق که شد صدای نفس عمیقش آمد. مدتی طول کشید ولی بعد از سپری کردن دقایق کوتاه که برای من عمری بود عاقبت لبه پتو از آن طرف حرکت کرد و خزیدن آهسته او را به زیر پتو فهمیدم.

کشیده شدن پتو و یخ کردن پشتم نشان می داد که او هم تا آخرین حد خود را به لبه تخت کشیده بود.

کمی پتو را کنار زدم تا نفسم بالا بیاید. تنها صدایی که در اتاق میپیچد صدای تیک تاک ساعت دیواری بود.

در دل به نازنین و الناز غبطه خوردم که آنها از آغوش گرم مردشان فیض می برند و من از چنین بهشتی محرومم تا رویاهایم را تکمیل کند.

با وجود عطر تندی که زده بودم خودم هم سرم درد گرفته بود ولی هنوز در عجبم که چگونه مرد خوددار من تحمل می کند.

هرچند از مردی با خصوصیات و محبوبیت محمد بعید نبود که چنین خودداری به خرج دهد. تنها کاری که می توانستم در این زندگی انجام دهم مدارا کردن بود!

با اینکه چشم هایم گرم خواب بود ولی استرس در کنار بودن محمد خواب را از سرم پرانده بود.

افکار عجیبی به سرم زده بود که خودم پیش قدم شوم ولی تا می خواستم حرکتی بکنم کسی در دلم نهیب می زد نه ترانه خودت را تحمیل نکن!

او باید پیش قدم شود. شاید او واقعا تو را فقط به چشم یک هم خانه نگاه می کند.

بغض کردم. پس عاقبت این همه وابستگی به مردم را باید چه می کردم؟

چگونه او را در کنار خود می دیدم ولی دوری می کردم؟

غنج رفتن دلم برای محبت ها و لبخند های گاه و بی گاهش را چه می کردم؟

آرام غلتی زد. فهمیدم او هم بیدار است. نفس عمیق کشیدم. تا کی می خواست مقاومت کند؟

تا کی می خواست خودش را از من برهاند؟

به چه گناهی؟!

قطره اشکی لجوج از گوشه چشمم سرازیر شد.

بی تاب غلتی زدم و با او رخ به رخ شدم. نفس در سینه ام حبس شد. او هم با چشمانش مرا می نگریست.

سریع چشمهایم را بستم.

طاقت نگاه نافذش را نداشتم وقتی اینگونه بی قرار نگاهم می کرد. دلیل این مقاومت چه بود؟

تخت تکانی خورد و عاقبت صدای باز و بسته شدن درب آمد. رفت!

با دیدن بازار شلوغ خنده ام گرفت. مردم قبل از عید مشغول خرید کردن بودند.

تاریخ و روزها از دستم رفته بود ولی وقتی از نازنین پرسیدم در جواب این حواس پرتی ام که علتش را عشق به محمد فرض کرده بود گفت یک هفته دیگر عید است.

خوب است حداقل در ظاهر مثل زن و شوهرهای معمولی دیده می شدیم و محمد هم همین را می خواست دیگر!

تصمیم گرفتم برای عید از همینجا خرید کنم و دیگر در بین پاساژهای شلوغ تهران درگیر و الاف نباشم.

وقتی تصمیم را به محمد گفتم لبخندی زد و کارت بانکی اش را به دستم داد. خواستم ممانعت کنم که گفت:

-زمانی که مردم می تونی از پول خودت استفاده کنی!

زیر لب خدانکنه ای گفتم و با لبخند ازش تشکر کردم. انگاری باید خودم با سلیقه خودم خرید می کردم.

محمد کناری با علیرضا مشغول صحبت شد و من و نازنین به سمت مغازه ای بزرگ و شیک رفتیم.

نمی خواستم ولخرجی کنم. به همین علت تصمیم گرفتم فقط یک مانتو بخرم!

نه کسی را داشتیم که به مهمانی اش بروم و نه جای خاصی را داشتیم. از قرار معلوم و صمیمیتی که بین من و نازنین اتفاق افتاده بود تنها مهمان خانه آنها بودیم!

در بین مانتو ها سعی داشتیم مانتوی مقبولی انتخاب کنیم که محمد هم از سلیقه ام راضی باشد.

مانتو زرشکی تقریبا بلندی انتخاب کردم که با گیپور مشکی خیلی ساده و شیک تزئین شده بود.

نازنین از سلیقه ام کلی خوشش آمد و برای انتخاب مانتو نظر مرا هم پرسید. او هم یک مانتو سبزآبی انتخاب کرد که به پوشت سفیدش خیلی می آمد.

ساک مانتو ام را برداشتم و با پرداخت پول از مغازه بیرون آمدم. علیرضا پیش نازنین رفته بود و همراه هم برای نازنین خرید می کردند.

محمد با دیدن ساکی که دستم بود گفت:

-فقط یک چیز خرید کردی؟

شانه ای بالا انداختم.

-مگه باید بیشتر از این خرید کنم؟ همین قدر احتیاج داشتم!

لبخند کمرنگی زد و با لحنی که خالی از شوخی نبود گفت:

-فکر کردم تمام خانم ها مغازه ها رو بار می زنند و می برند خونه!

پشت چشمی نازک کردم و لبخند زدم. در دل خدارا شکر می کردم که حداقل به صمیمت رابطه مان می افزود!

خرید که تمام شد تصمیم بر این شد که برگردیم ویلا.. چون علیرضا و محمد برای رفتن به بانک فردا صبح احتیاج به کمی استراحت داشتند.

با سهیل و الناز خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم!

وارد خانه که شدم نفس عمیقی کشیدم. هیچ کجا خانه خود آدم نمی شود. محمد با لبخند رفتار مرا زیر نظر داشت که مچش را گرفتم.

-خب مگه دروغ میگم؟

لبخندش عمیق شد و سری به نشانه نه تکان داد. لباس هایم را که عوض کردم روی مبل دراز کشیدم تا کمی خستگی سفر از تنم خارج شود. فردا باید صبح ساعت ۹ برای رفتن به سرکار بیدار می شدم.

محمد هم بعد از حمام به اتاقش رفت و تا شب بیرون نیامد. ته دلم خوش بود که بالاخره این حصار می شکنند و محمد مرا می پذیرد!

خدا یا توکل به خودت!

یک هفته ای که تا عید مانده بود بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت.

شومیز لیمویی رنگی همراه جین سفید پوشیدم و موهای نم دارم را که از موقع حمام هنوز نمش خشک نشده بود و حالت خاصی گرفته بود باز دورم ریختم و تل زرد زنگی به سرم زدم!

آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم. محمد هنوز در حمام به سر می برد. یکربع دیگر تا سال تحویل مانده بود. به آشپزخانه رفتم و سری به سبزی پلو با ماهی ام زدم.

بعد از آن به اتاق برگشتم و هدیه ای را که برای محمد گرفته بودم با خود به آشپزخانه بردم تا وقتی که سال تحویل شد بهش بدهم.

نمی دانم او هم به فکر من بوده یا نه!

بی اختیار لبخندی زدم. حتی فکر به اینکه برایم هدیه خریده باشه سر ذوقم می آورد. از حمام که آمد همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد گفت:

—چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه؟

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم.

—دقیقا ۵ دقیقه دیگه!

سری تکان داد و سری به اتاق رفت. پشت میزی که سفره هفت سین را رویش چیده بودم نشستم و برای اولین بار قرآن زیبا را به دست گرفتم. تنها ثانیه ای به جلد زیبایش خیره بودم که با خطی زیبا «قرآن کریم» روی جلدش نوشته بود!

نفس عمیقی کشیدم و قرآن را بوسیدم. یاد حرف محمد افتادم. واقعا نگاه کردن به قرآن به آدم آرامش می داد.

محمد حاضر از اتاق خارج شد. با دیدنش ته دلم ضعف رفت. با وجود ظاهر ساده ای که داشت ولی همیشه برایم بهترین بود!

پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و شلوار پارچه ای مشکی که خط اتوی صافش بیشتر به چشم می خورد!

وقتی کنارم پشت میز نشست لبخند محبوب خاصش هم زیبایی وجودش را برایم تکمیل کرد. وقتی دید قرآن به دست گرفتم لبخند محوی زد و گفت:

-می خوای بخونی؟

متفکر به قرآن خیره شدم.

-دوسش دارم!

حرفم را ادامه داد:

-بهم آرامش میده

لبخندی زدم و سری تکان دادم. ثانیه شمار لحظه سال تحویل به شمارش افتاد. قرآن را باز کردم و صفحه اولش را خواندم.

برای اولین بار و اولین تجربه حس بی نظیری بود!

بعد از من محمد هم قرآن را خواند و بوسید. توپ سال ترکید و سال تحویل شد!

درست بود که مثل سالهای پیش هیچ هیجانی نداشتم ولی آرامش خاصی داشتم!

آرامشی که تا به حال در زندگی ام تجربه اش نکرده بودم و این آرامش فقط از مردی که کنارم نشسته بود نشئت می گرفت و من را به اوج می برد!

محمد زیر لب شروع کرد به زمزمه کرد و من هم همراهش شدم:

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول والاحوال

حول حالنا الی احسن الحال!

صدای زنانه من در صدای مردانه محمد در آمیخته شده بود و نغمه خاصی را در سکوت خانه ایجاد کرده بود.

خجالت زده لبخند کمرنگی زدم و عید را تبریک گفتم. او هم لبخندی زد و مهربان گفت:

-عیدت مبارک خانم!

و نمی دانست این لفظ خانم گفتنش چه غوغایی را در دلم برپا کرد. و تو نمی دانی خانم بودن برای مردی همچو تو یعنی خود بهشت!

با لحنی خجول با اجازه ای گفتم و از جایم بلند شدم.

به آشپزخانه رفتم و هدیه کوچکی را که برایش گرفته بودم برداشتم. مطمئن بودم دوباره صورتم سرخ شده بود.

کنارش که نشستم کنجکاو نگاهم کرد که هدیه را به طرفش گرفتم.

ابروهایش بالا رفتند و نگاهش رنگ محبت گرفت. به نشانه احترام با دو دستش هدیه را از دستم گرفت و تشکر آرامی کرد.

مشغول باز کردن شد. خجالت زده با انگشتانم بازی می کردم. یعنی او هم برای من هدیه خریده بود؟!

ساعت مچی شیک و ساده ای را که برایش خریده بودم از جعبه برداشت و با نگاهی که خالی از ذوق نبود رو به من گفت:

-واقعا ازت ممنونم. فکر نمی کردم به فکرم باشی!

لبخند کمرنگی زدم. یعنی او هم مانند من فکر می کرد به یادش نیستم؟! چه تشابهی!

«یه لحظه ای» گفت و از جایم بلند شد. کنجکاو نگاهش می کردم که رفت به اتاق و بعد با جعبه ای کوچک برگشت. دروغ می گفتم اگر نگوییم آن لحظه از شدت خوشی دوست داشتم فریاد بزنم

جعبه را با خجالت مقابلم گرفت و گفت:

سعی کردم لرزش دست هایم را مخفی کنم. جعبه را آرام گرفتم و زیر نگاه داغش مشغول باز کردنش شدم. با دیدن گردنبند رز سرخی که درون جعبه بود بغض کردم. بی نهایت زیبا بود!

با چشمهای مهربانم به چشمهای مشکی اش خیره شدم و با لبخند محوی گفتم:

-ازت ممنونم! خیلی خوشگله!

قدردان نگاهم کرد و همین نگاهش یه صد هدیه می ارزید. از جایش بلند شد که متعجب نگاهش کردم. با لبخند گفت:

-می خوای برات گردنبند رو بندازم؟

مطمئن بودم دیگر از شدت خوشی سخته می کنم. این همه محبت برای منه بی جنبه زیادی زیاد بود.

لحظه ای با خود گفتم یعنی محمد هم همانقدر که دوستش دارم مرا می خواهد یا هنوز به عنوان یک هم خانه و همسر معمولی مرا قبول دارد؟

ولی می دانستم اگر مرا هم دوس نداشته باشد ولی به من بی میل نیست و این یعنی آرام آرام دارد به سمتم گرایش پیدا می کند و خدا دارد لحظه به لحظه محبت توکلش را به مزاقم می چشانند!

میز را دور زد و پشت سرم ایستاد. گردنبد رز سرخ را از داخل جعبه برداشت و موهای بازم را از پشت گردنم کنار زد. موهایم را از دستش گرفتم و روی یک سمت شانه ام ریختم.

انگشتانش که پوست گردنم را لمس می کرد از خود بی خود می شدم.

فقط خدا خدا می کردم زود کارش تمام شود چون ضمانتی برای از حال رفتن روی دست هایش را نداشتم.

انگار او هم حالش بهتر از من نبود. از داغی دستانش و حرارت نفس هایش به روی پوستم می توان فهمید که او هم از این نزدیکی بی قرار است!

ولی برای مرد محبوب و سرسخت من این خودداری کار راحتی بود ولی خودداری تا چه حد دیگر؟

خودداری برای همسر شرعی و قانونی اش تا چه مقدار؟!

در دل آهی کشیدم. من به همین محبت های ضد و نقیضش هم خرسند بودم!

کارش که تمام شد کنار کشید. بعد از کشیدن نفسی عمیق سر جایش نشست. با لبخند پلاک رز سرخ گردنبد را لمس کردم.

طلای سفید بود. از همه بیشتر پلاک رز سرخش به چشم می خورد. دوست داشتم علت این انتخاب را بدانم ولی سکوت کردم!

ظرف شیرینی را برداشتم و مقابلش گرفتم. دانه ای برداشت و تشکر کرد. ته دلم خوشحال بودم. این زیباترین عیدی بود که می توانستم تجربه اش کنم.

شیرینی و آجیل را که خوردیم و کمی حرف زدیم محمد از جایش بلند شد تا برود وضو بگیرد.

وضو گرفته برگشت و جانمازش را داخل پذیرایی پهن کرد و دو رکعت نماز خواند به نیت برآورده شدن حاجات در سال جدید و شکرگزاری دیگر برای زنده بودن و تجربه کردن ین خوشی!

البته این هارا محمد گفته بود و من هم به تبعیت از او دو رکعت نماز خواندم!

همان مانتویی را که از شمال برای عید خریده بودم تنم کردم و شال سفید رنگم را سرم انداختم.

چون می خواستم حجابم را کامل کنم و زیاد هم خودنما نباشم شلوار جین مشکی به پا کردم.

کیف مشکی ام را برداشتم و بعد اینکه آرایش ملایمی کردم از اتاق خارج شدم. محمد منتظر دم درب ایستاده بود.

قرار بود برای اولین عید دیدنی به خانه علیرضا و نازنین برویم و شام هم خانه سهیل و الناز دعوت بودیم.

با یادآوری الناز پوفی کشیدم. باز باید امشب به چه ناز و کرشمه خانم سر بکنیم!؟

محمد چند روز پیش طبق گفته خودش که از بانک وامی گرفته بوده پژو مشکی رنگی خریده بود.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. کم کم داشت حس زندگی کردن و زنده بودن بهم دست می داد. دیگر همه چی از یکنواختی در آمده بود.

خونه، ماشین، کار جا افتاده و از همه مهمتر همسر مهربانم که گرچه محبت آغوشش را از من دریغ می کرد ولی مهربانی اش قلبم را روز به روز به لرزه در می آورد طوری که لرزه نگار قادر به حساب لرزش های چند ریشتری اش را نداشت!

در بین راه محمد کنار یک شیرینی فروشی نگه داشت و بعد از خریدن جعبه شیرینی که ربان قرمز رنگی به زیبایی تزئین شده بود برگشت!

سکوت بینمان را آهنگ سنتی و گوش نوازی می شکست. چون زیاد علاقه ای به شنیدن آهنگ های سنتی نداشتم فلشی را که همراه خودم داشتم از داخل کیفم برداشتم و روی ضبط گذاشتم. متعجب نگاه کرد که صدای نرم و احساسی محسن یگانه داخل ماشین پیچید!

«کویرم یه کویر خشک و تنها

کویرم هم صحبتش باد و سرابه

کویر رویای دریا تو سرش نیست

پای قصه م بشین حالم خرابه»

انگار داشت حال و روز مرا بیان می کرد. شایدم حال و روز هردوی ما!

«دریغ از یه جوونه تو وجودم

تموم ریشه هام بی برگ و باره

از اشکای خودم سینه م ترک خورد

تنم از دور شبیه شوره زاره»

گاهی اوقات احساس تنهایی و خلا می کنم. تنهایی که حس می کنم هیچکس نمی تواند او را از من بگیرد. شاید با این تنهایی انس گرفته بودم!

«نه کوهی دورمه تا کم میارم

بهبش تکیه کنم آرام بگیرم

نه دریا دورمه تا غرق من شه

نه ساحل میشم اونجوری بمیرم»

هیچ تکیه گاهی ندارم. محمد هم شانه اش را از من برای تکیه کردن بهش دریغ کرده. هیچ امیدی ندارم جز توکل به خدا!

تقریبا به مقصد رسیدیم. در تمام طول راه محمد را زیر نظر داشتم که متفکر به جاده خیره بود. انگار این اهنگ او را هم دگرگون کرده بود!

اشاره کرد که پیاده شوم. به آپارتمان مقابلم خیره شدم. خانه مستقل علیرضا بود.

هرچند قرار بود بعد از عروسی به خانه خودش که از محمد شنیده بودم در این نزدیکی هست خانه نشین شوند.

محمد به نگهبان سلامی کرد و سری تکان داد و وارد آپارتمان شد. انگار همدیگر را از قبل می شناختند. پشت سرش از آسانسور خارج شدم.

زنگ درب قهوه ای رنگی را زد و پس از گذشت چند دقیقه کوتاه علیرضا شیک و آماده در را باز کرد. با دیدن ما لبخندی زد و به به کنان تعارفمان کرد که وارد شویم.

محمد شیرینی را به علیرضا داد و عید را تبریک گفت.

من هم به علیرضا و نازنینی که نزدیکمان شده بود با لبخند عید را تبریک گفتم و احوال پرسى کردم.

خانه نقلی و شیکى داشت. به تعارف علیرضا روی مبل های راحتی فیروزه ای رنگش نشستیم.

نازنین و علیرضا مشغول پذیرایی کردن شدن و هرچه به تعارف ما که گفتیم بنشینند گوش ندادند.

علیرضا و محمد مشغول صحبت بودند و میوه می خوردند. کمی از قاچ پرتقال را به دهان گذاشتم و با لبخند خطاب به نازنین گفتم:

-ان شالله کی میرین سر خونه زندگیتون؟

لبخند خانومانه ای زد و گفت:

-ان شالله یک ماه دیگه! علیرضا دنبال خونه مناسب و خوبیه همین نزدیکی! مشکل خونه که حل بشه ان شالله برنامه های عروسی رو میچینیم!

ان شاللهی گفتم و به صحبت های علیرضا و محمد درباره مهمانی امشب سهیل گوش فرا دادیم!

با خنده به نازنین سقلمه ای زدم و گفتم:

- الان معلوم نیست با چه تیپی ظاهر بشه.

نازنین ریز ریز خندید و همانطور که لبش را می گزید گفت:

- بیخیال اون باشیم. غیبت نکنیم شب عید بهتره!

سری تکان دادم و خندیدم. وارد آپارتمان سهیل شدیم.

برخلاف آپارتمان علیرضا که شیک و ساده بود، آپارتمان سهیل بی نهایت مجلل و پر زرق و برق بود. محمد و علیرضا دسته گل به دست وارد خانه سهیل شدند و پشت سرشان من و نازنین هم وارد شدیم.

سهیل شیک و مرتب به استقبالمان آمد و الناز هم با ظاهری شیک که اندامش را بدجور به نمایش گذاشته بود نزدمان آمد.

احوال پرسى کردیم و عید را تبریک گفتیم. با تعارف سهیل روی مبل های سلطنتی جاگیر شدیم. حتی متراژ آپارتمان سهیل نسبت به علیرضا بیشتر هم بود.

البته آپارتمان علیرضا مجردی بود و حتما برای زندگی مشترک برنامه های خوبی در فکر داشت!

خدمتکار سهیل مشغول پذیرایی شد. صدای خنده سهیل و علیرضا سکوت خانه را می شکست و محمد هم بینشان آرام می خندید.

الناز با اکراه کنار ما نشست و به صحبت های نازنین تنها سری تکان می داد و لبخندی اجباری به لب می آورد.

با جک های بانمکی که علیرضا تعریف می کرد می خندیدیم به گونه ای که دل هایمان را از شدت خنده گرفته بودیم. حتی الناز افاده ای هم می خندید.

ناخودآگاه نگاهم را به سمت محمد برگرداندم که دیدم محو خنده های از ته دل من است و وا ماندم!

شام را که خوردیم رفع زحمت کردیم. سهیل تا پایین آپارتمان بدرقه مان کرد ولی الناز به همان دم در بسنده کرد.

از نازنین و علیرضا هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. از نازنین برای یک مهمونی دو نفره قول گرفته بودم. واقعا لذت می بردم از کنار بودن با نازنین.

دختری مهربان و محجوب!

باران نم نم می بارید. هوای بهاری واقعا لذت بخش بود. طوری که دوست داشتنی ساعت ها پشت پنجره بنشینم و به آسمان بارانی تیره شب خیره شوم.

درست به تیرگی چشمان نافذ محمد. لبخند تلخی زدم. عاشقی بد دردیست. هر چیزی را به محمد وصل می کنم.

میان راه تمام افکارم زندگی الناز و سهیل را می پایید. آخر سر طاقت نیوردم و با کنجکاوی رو به محمد که با احتیاط رانندگی می کرد گفتم:

-محمد، مگه سهیل یک کارمند معمولی بانک نیست؟

محمد نیم نگاهی به رویم انداخت و دوباره به خیابان خیره شد.

-آره چطور؟

متفکر به خیابان شلوغ و مزدحم خیره شدم و کنجکاو گفتم:

-خب پس چطور ویلا به اون مجللی و آپارتمان به این شیکی داره؟

لبخندی زد. فرمان را چرخاند و با زدن راهنما خیابان را دور زد. با لحنی که خالی از شوخی نبود گفت:

-فضولی بد دردیة!

اخمی کردم و رویم را ازش برگرداندم. به من می گفت فضول؟!!

ناگهان ترمز کرد.

با تعجب برگشتم سمتش که منتظر و نگران نگاهم برگشته بود سمتم و نگاهم می کرد. تا خواستم چیزی بگویم سریع گفت: «بخشید»

متحیر و بهت زده بهش خیره شدم که شرمنده خندید و گفت:

-باور کن منظور بدی نداشتم. شوخی بود. ناراحت شدی؟

نه دلم از این همه مهربانی و محبت غنج رفت. چی می شد اگر محبتت را طور دیگر بیان می کردی؟ هرچند من با این اندک محبت کلام سست می شدم چه برسد به این که محبتش فرا تر هم برود، مطمئنا آنجا از شدت خوشی غش می کردم!

لبخند خجالت زده ای زدم و آرام گفتم:

-نه ناراحت نشدم.

لبخند آسوده ای زد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد. با لحنی مهربان گفت:

-راستش طاقت ندارم کسی از دستم ناراحت باشه. بازم بخشید!

سری تکان دادم و سکوت کردم.

ناگهان گفت:

-راستی سوال قبلیت چی بود؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «هیچی»

معترض نگاهم کرد و گفت:

-مگه درباره سهیل سوال نکردی!؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که کم صدا خندید.

-خب تو که می دونی چرا می پرسی؟

سری تکان داد و با لبخند گفت:

-همسر سهیل از یک خانواده پولدار و ثروتمندیه. اقا سهیل هم تو دوران دانشگاه عاشق الناز خانوم میشه.

این دوتا عاشق میشن و با هم ازدواج می کنند البته اگه مخالفت های هر دو خانواده رو فاکتور بگیریم. ویلای شمال که رفتیم به اسم الناز خانومه و اون آپارتمان هم مال بابایه الناز خانومه! سهیل هم چون زیاد با پدرزنش میانه خوبی نداره تو همون بانک مشغول به کاره و وارد کارای پدرزنش نشده.

متفکر سری تکان دادم: «چه جالب!»

-آره واقعا جالبه!

اختلاف طبقاتی زیاد جالب نیست.

حرفم را تایید کرد.

-درسته اصلا خوب نیست ولی خب سهیل هم وضعیتشون متوسطه و تقریبا متناسب بوده ولی خب به خانواده الناز خانوم هم نمی خورده!

سری تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم. خواب مهمان چشمانم شده بود.

با سکوتی که در ماشین بینمان حاکم شد چشمهایم گرم خواب شد و به خواب رفتم!

با صدا زدن کسی که نام مرا می خواند پلک هایم را گشودم. با تعجب به ماشین نگاه کردم که تازه یادم افتاد در ماشین خوابم برده بود.

بی حواس به محمد نگاه کردم که با لبخند گفت:

-نمی خوای بیدار شی؟ رسیدیم!

سری تکان دادم و «باشه» گفتم!

خمار خواب بودم و پلک هایم را به زور باز نگه داشته بودم. داخل آسانسور که ایستادم محمد با لبخند محوی نگاهم می کرد.

با آنکه درک زیادی از اطراف نداشتم ولی زیر نگاه مستقیمش در حال داغ شدن بودم

آسانسور که ایستاد سریع خودم را پرت کردم بیرون و مشغول کلید یافتن درون کیفم شدم که محمد با کلیدش در را باز کرد و کناری ایستاد.

«تشکری» کردم و وارد شدم. کسلی و بی خوابی تنم چنان شدید بود که تا پایم را داخل اتاق گذاشتم بعد از برداشتن تنها یک بالشت به خواب رفتم!

با احساس تشنگی از خواب بلند شدم. غلتي زدم و موبایلم را روشن کردم. خیلی زود بیدار شده بودم. چشمهایم را کمی مالیدم و از اتاق خارج شدم.

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم خمیازه ای کشیدم که با صدای صحبت کردن کسی دهانم خود به خود بسته شد.

محمد بود که با کسی صحبت می کرد. ولی لحن کلام صحبتش عجیب و غم زده بود. کنجکاوی امانم را بریده بود که یک گوشه از دیوار مخفی شدم و به صحبت هایش گوش فرا دادم.

می دانستم که کار درستی نیست ولی چه کنم دیگر؟!!

-نه عزیزم. الهی قربونت برم من دل منم برات تنگ شده

چشمهایم از شدت تعجب گرد شدند و پاهایم سست! یعنی با چه کسی صحبت می کرد که چنین قربان صدقه اش می رفت؟

از شدت بغض چانه ام لرزید. لحنش غمگین بود!

-نه مامان. همه چی خوبه. منم خوبم!

با شنیدن کلمه «مامان» روح به تنم بخشیده شد. تن بی رمق جان گرفت. نفس آسوده ای کشیدم و سست گوشه دیوار نشستم.

انگار حجم عظیمی از باری را از روی دوشم برداشته بودند. واقعا اگر لحظه ای به این باور برسم که محمد کس دیگری را در قلب مهربانش دوست دارد می شکنم و میمیرم! یقینا!

-نه مامان. دختر خوبیه! مهربون و خانومه!

صدایش را آرام تر کرد:

-الان خوابه ولی مامان دستپختشم خیلی خوشمزست!

چشمهایم گرد تر شدند. او داشت درباره من با مادرش حرف می زد؟ نمی دانستم از شدت خوشی جیغ بزنم یا فریاد! این همه تعریف و تمجید از من آن هم در یک لحظه منه بی جنبه را از پای در می آورد!

با خودم تکرار کردم، خوبه، مهربونه، خانومه و دستپختش خیلی خوشمزست!

آخ که من فدای لبخند های مردانه ات بشوم!

-اره مامان. مطمئن باش. اون شب هم معلوم نیست نقشه کدوم آدم پستی بوده. لا اله الا الله! ترانه مقصر نبوده! همه چی سوء تفاهم بوده!

..-

- آره آره. بابا چطوره؟ حاج بابا، مامان گلی، عمو و زعمو، مانی چی؟

دلم برای این همه مهربانی اش ضعف رفت. دوست داشتم برای این همه مهربانی بمیرم!

هیچ کس به فکرش نبود و او دلتنگ حال همه را جويا شد و از مهم تر از این خوشحال بودم که مرا مقصر ان شب نمی دانست.

انگار واقعا بار سختی از روی دوشم برداشته شده بود و احساس سبکی و خلا می کردم!

ولی پس اگر مرا مقصر نمی دانست دلیل این سردی رفتارش چیست؟ دلیل این خودداری ها چیست؟ آه خدایا شکرت!

-باشه مامان. سلامت باشن! من دیگه برم. باید برم ترانه خانم رو بیدار کنم! بازم بهت زنگ می زنم. خداحافظ!

با شنیدن این حرف سیخ سرجایم ایستادم. مثل جت خودم را به اتاق رساندم و آرام در را بستم. در که بسته شد نفس عمیقی کشیدم. کمی بعد تقه ای به در خورد و محمد اسمم را صدا زد. نمی دانم چرا دلم می خواست او بیدارم کند.

سریع پتویی را از داخل کمد برداشتم و زیرش خزیدم.

وقتی جوابی از سویم نشنید در را آهسته باز کرد. باز هم صدایم زد ولی من بدون اینکه اهمیتی بدهم حتی پلک هم نزد. دوست داشتم گمان کند خواب هستم و او مرا بیدار کند.

نفسی کشید و نزدیکم شد. این را از نفس های پی در پی و عمیقش متوجه شدم. این بار آرام گفت: «ترانه!»

از شنیده صدایم آن هم در این نزدیکی و با چنین لحن گیرایی که از سوی محمد باشد و من هم مخاطب، واقعا لذت بردم! اما باز هم مقاومت کردم!

این بار که واقعا نمی دانست چه کند شانه ام را با ملایمت تکان داد. طوری که به نوازش کردن بیشتر شبیه بود. سریع چشمهایم را باز کردم. می دانستم اگر بیشتر از این پیش برود صدای تپش های تند قلبم و عرق های داغم مرا لو می دهند!

با لحنی مصنوعی و خمار گفتم:

-چی شده؟

لبخندی مهربان زد و گفت:

-هیچی. اومدم بیدارت کنم بگم من دارم میرم و ممکنه امشب دیر بیام خونه!
سریع سر جایم نشستم. مطمئن بودم موهایم باز هم ژولیده بود. لحنم نگران شد.

-چرا دیر میای؟

لبخندی مطمئن زد و ایستاد.

-امشب من و علیرضا با کسی قرار داریم و ممکنه یکم طول بکشه. خواستم بیدارت کنم بگم منتظرم نمونی و شامت رو بخوری و بخوابی!

لب برچیدم. بغض کردم. حتی طاقت کمی دوری نداشتم ولی برخلاف باطنم که دگرگون شده بود ظاهرم را محکم نگه داشتم و گفتم: «باشه»

لبخندی زد. خواست برود ولی ایستاد. برای رفتن تردید داشت. متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

پوفی کشید و سری به نشانه نه تکان داد و با گفتن «خداحافظ» از اتاق خارج شد و مدتی بعد صدای بسته شدن درب خانه آمد.

زیر لب «لعنتی» گفتم و پتو را روی سرم کشیدم. تشنگی هم به کلی از سرم پریده بود!

از صبح تا حالا سرفه امانم را بریده بود. گلویم می سوخت و داشتم در تب می سوختم. هنوز محمد نیامده بود. کسی را هم نداشتم که ازش کمک بخواهم.

نای رفتن حتی به پای تلفن هم نداشتم. داشتم با تب دست و پنجه نرم می کردم که صدای در آمد.

مطمئناً محمد بود که مثل همیشه ساعت ۱۰ آمده بود.

صدایم زد ولی وقتی صدایی از جانبم نشنید سکوت کرد. صدای قدم هایش را پشت در اتاقم شنیدم.

پس از کمی مکث تقه ای به در اتاقم زده شد. نای جواب دادن نداشتم. چشمهایم را به زور باز و بسته کردم.

وقتی باز هم جوابی دریافت نکرد در اتاق را باز کرد. صدای نگران و بلندش درمانی روی حال جسمانی وخیمم
نداشت!

-ترانه!

بی رمق می نالیدم. انگار داشتم هذیان می گفتم.

- محمد. دارم می سوزم. کمک کن! آب، آب!

برای لحظه ای به سرعت از اتاق خارج شد و با لیوان آبی برگشت و سپس با لیوان آبی برگشت.

آن را جلوی دهانم گرفت و کمک کرد بنشینم. روی دست هایش مانده کوره آتش می سوختم. کمی از آب را مزه مزه کردم. حتی آب هم مزه تلخی می داد.

دستش را پس زدم و بی حال دوباره روی تشکم دراز کشیدم. محمد کلافه به سمت کمد رفت و مانتو و شالی را برایم برداشت. به دستم داد و گفت:

-پیوش بریم دکترا!

چیزی نگفتم. واقعا انتظار داشت خودم به تنهایی مانتو را تنم کنم؟ وای از دست این مرد خوددار!

انگار فهمید توان این کار را ندارم به همین خاطر کمکم کرد دوباره بنشینم و مانتو ام را تنم کرد و شال را طوری که موهایم پیدا نباشد روی سرم انداخت.

می دانست جدیدا روی موهایم غیرت و تعصب دارم و این برایش خوشایند بود.

کمکم کرد بایستم ولی چون توان ایستادن نداشتم زانوهایم تا خورد و روی زمین ولو شدم. واقعا مقاومت جسمانی ام به صفر رسیده بود.

او هم از حرارت بدن من عرق کرده بود. پس از کمی مکث که اصلا آن را جایز ندانست، ناچار در یک حرکت غیرمنتظره مرا روی دست هایش بلند کرد و بدون ذره ای درنگ به سرعت از اتاق خارج شد.

دروغ گفتم اگر بگویم آن لحظه با وجود حال بدی که داشتم از اینکه برای اولین بار در آغوشش بودم غرق لذت نشدم!

آسانسور خراب بود به همین علت پله های آپارتمان را یکی دو تا می کرد. این را از عجله و شتابزدگی در دوییدنش می فهمیدم!

مرا روی صندلی جلو که گذاشت سریع نشست و ماشین را روشن کرد. آسمان تیره تیره بود. تنها می توانستم نفس بکشم و کمی از اطراف را ببینم. حتی حرف زدن هم برایم ناممکن بود!

به بیمارستان که رسیدیم توقف کرد.

سریع به داخل رفت و سپس با چندتا از پرستارها همراه با ویلچر برگشت. مرا روی ویلچر گذاشتند و به سرعت به داخل بیمارستان بردند.

کم کم همه چیز داشت برایم تار می شد که وارد اتاقی سفید رنگ شدیم.

با احساس سوزشی در دستم جیغ خفیفی کشیدم و دیگر هیچی نفهمیدم!

حس کردم کسی دستم را نوازش می کند. کمی که پلک زدم نازنین را دیدم. با دیدنش به قدری خوشحال شدم که لبخندی پر بغض و درد زدم. تا دید چشمهایم را باز کردم با خوشحالی خندید و گفت:

-سلام خانوم. تو که همه ما رو نصفه جون کردی. اقا محمد بیچاره رو هم که زابراه! بنده خدا دو روزه پشت در اتاقت بست نشست!

متعجب کم صدا خندیدم.

-دو روز؟

سری تکان داد و با مهربانی خندید:

-بله دو روز. تو الان نزدیک دو روزه که بیهوشی! تازه اگه امشب هم بیهوش نمیومدی میشد روز سوم!

لبم را گزیدم و قطره اشکی روانه گونه های سردم شد. خواستم کمی خودم را تکان دهم که روی دستم احساس سوزش کردم. با دیدن سوزن سرم که دستم چسبیده بود آه از نهادم بلند شد.

نازنین که وضعیت پر دردم را دید از روی صندلی بلند شد و همانطور که بیرون می رفت گفت:

-صبر کن من برم بقیه رو خبر کنم و دکترت رو هم بگم بیاد!

دستی تکان داد و رفت. همین که رفت اشک هایم شدت گرفتند. نه به خاطر درد.

بلکه به خاطر بی کسی و تنهاییمن!

الان نازنین پیش خودش فکر می کند من نه خواهر دارم نه مادرا! نه برادر و نه پدر!

لبم را گزیدم تا صدای حق هقم بلند نشود. الان با خودش فکر می کند هیچ کس را ندارم!

البته درست فکر می کند من واقعا کسی را جز محمد ندارم!

ناگهان یکی در دلم نهیب زد:

«نه ترانه، تو بهترین و عزیزترین کس ها را در کنارت داری. اولین نفر خدا که مرهم تنهایی ها و بی کسی هایت هست و دوم محمد که عشق زندگیت هست!»

سریع تکان دادم. حتما همینطور هست. حتی شک هم جایز نیست!

کمی بعد تقه ای به در خورد و محمد سر به زیر وارد شد. مهربانی و خستگی در چهره اش بیداد می کرد.

بغض دوباره سر باز کرد ولی سریع با گزیدن لب جلوی ریزششان را گرفتم. مگر می شد برای این مرد نمرد؟

با وجود کار و خستگی تا آخر پشت در همین اتاق منتظر باز کردن چشم های من بوده!

دلم برای این همه مهربانی ضعف رفت. مرد محبوب و باحیای من گرچه کمی دوری می کند اما کم کم دارد خیلی از دیوار های سخت بینمان را می شکند و تنها دیواری سست و کاهگلی باقی گذاشته است.

نزدیکم شد و دستی به موهای ژولیده اش کشید. کمی طول کشید تا جمله هایش را سر هم کند ولی آخر سر به زبان آورد: «خوبی؟»

و نمی دانست که با دیدن رخسار مهربان و اندک خسته اش روحی تازه به جان من تنیده بود.

لب هایم را به هم فشردم و سری به معنای «آره» تکان دادم. لبخند خسته ای زد و روی صندلی کنارم نشست.

قرآنی را از بالای سرم برداشت و با خنده ای کم چون گفت:

-نمیدونی چقدر بالای سرت قرآن خوندم و نذر و نیاز کردم تا تو بهوش بیای! واقعا که قرآن معجزه می کنه!

لبخندی مهربان زد.

اشاره کردم قرآن را نزدیک صورتم بیاورد. مهربان به خواسته ام عمل کرد. قرآن را بوسیدم و چشمهایم را بستم و پیشانی ام را به قرآن چسباندم.

خدایا در این کتاب چه چیزی نهادی که اینچنین مانند مسکن معجزه می کند و خلق الله را به پا در می آورد!

چه چیزی در روح خودت تنیدی که تا اسمت را به زبان می آورم شجاعت و استقامت در تمام تنم ریشه می افکند.
چه چیزی در پرتو نور امیدت قرار دادی که تا به سویم بازتاب می کنی قلبم از شیرینی عبادت آرام می گیرد!

خدایا مرا دریاب و لحظه ای از من غافل نشو!

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم محمد صبح دیر می رفت و شب هم قبل از ساعت ۹ خانه بود.

نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم و خودش غذا درست می کرد و ظرف ها را می شست. دارو هایم را چک می کرد و سر وقتشان بهم می داد و نمی گذاشت از روی تخت خودش تکان بخورم.

شب ها هم روی کاناپه می خوابید و در اتاق را باز می گذاشت که اگر زمانی به مشکلی برخوردم به راحتی او را صدا بزنم.

حالم خوب شده بود و همه چی عالی بود البته اگر محمد دست از این لجبازی و مقاومتش بردارد!

دیگر مطمئن بودم برایش بی اهمیت نیستم. ارزش و احترام خاصی برایم قائل بود. ولی کاش می شد به جای این اداها که بی شک از روی محبت بود از پیله سختی که با لجبخت دور خودش تنیده بود بیرون می آمد و محبت هایش را آن طور که باید نشان می داد!

شب ها با حسی خوب به خواب می رفتم و خواب های خوب می دیدم. طوری که دیگر از آن کابوس ها خبری نبود.

فکر می کنم علت خواب شیرین و آرام این چند وقتم این بود که می دانستم برایم نگران است و مسلما تا صبح چندین بار بالای سرم حاضر می شود.

علیرضا و نازنین هم چند باری بهم سر زده بودند و از آنها قول گرفتم که تا خوب شدم یک شب شام دعوتشان کنم.

خدارشکر آپارتمان خوبی دیده بودند و دیگر داشتند کارهای عروسی را می کردند.

با اینکه مشغله کاری داشتند ولی نازنین تا می توانست بهم سر می زد و به اصرار های من که می گفتم نیاید توجهی نداشت.

نازنین از خواهر برایم عزیز تر بود. مطمئن بودم خدا نازنین را برایم فرستاده بود تا جای خواهر نداشته ام را پر کند. با یادآوری تارا دوباره بغض کردم. چه قدر دلم برایت تنگ شده! برای همتون!

صبح با کسلی از جایم بلند شدم.

این روزها از بست روی تخت بودم و دراز کشیده بودم کل گردن و کمرم گرفته بود. خدارشکر می کردم که آقای صدری بیچاره حال و روزم را که دید مرخصی یک هفتگی برایم رد کرد. باید از فردا جبران تمام این مرخصی ها را بکنم.

داخل آشپزخانه که شدم با دیدن آشپزخانه تمیز و مرتب لبخندی زدم. بیچاره محمد، چه قدر این روزها برایم زحمت کشیده بود.

رنگ به رو نداشت. باید جبران می کردم برایش!

به همین خاطر تصمیم گرفتم یک شام خوشمزه بپزم.

تا شب از فرط بیکاری نزدیک بود کاری دست خودم بدهم.

نهار معمولی پختم ولی برای شام فسنجون خوشمزه ای درست کردم. کل خانه را تمیز کرده بودم و با پوشیدن لباسی تمیز و آرایشی ملایم از اتاق خارج شدم.

ساعت ۹ بود که زنگ درب را زدند. این روزها قبل از ۹ به خانه می آمد و می توانستم این را از اهمیتی که برایم قائل می شد دلیل کنم.

درب را برایش باز کردم. حتما ایندفعه کلید همراهش نیاورده بود. در را که باز کردم با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

جواب سلامش را دادم و از جلوی در کنار رفتم. وارد که شد گفت: «خوبی؟!»

در را بستم و با لبخندی سری به معنای آره تکان دادم که گفت:

– چرا از تخت پایین اومدی؟ باید یکم دیگه استراحت می کردی!

لب هایم را برچیدم و با اخم گفتم:

– اه بسه دیگه از بست رو اون تخت خوابیدم تمام عضلاتم درد می کنه، اینجوری بیشتر مریض میشم باید یکم تحرک داشته باشم.

با خنده سری تکان داد و به اتاقش رفت که تاکنون من اشغالش کرده بودم. هرچند اتاق دوتاییمان بود ولی او هنوز این را نپذیرفته بود.

لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه آمد. با دیدن میز خوش آب و رنگ با ذوقی که در لحنش آشکار بود گفت:
-به به چه قدر دلم برای غذا تنگ شده بود.

با خنده برایش بشقابی پلو کشیدم. دست هایش را که شست پشت میز نشست.
با تشکر بلندی بشقاب پلو را گرفت و برای خودش خورشت ریخت و با ولع شروع به خوردن کرد.

خودش گفته بود که دستپخت مرا دوست دارد. پس باید حرفش را یک طور دیگر تعبیر کنم. یعنی «به به چه قدر
دلم برای دستپخت تنگ شده بود»

وگرنه غذا را که هر روز می خورد! وای از دست این مرد مقاوم و محبوب!

لقمه اش را به آرامی جویید و با لبخند گفت:

-خدایش مریض بودن هم بده نه؟

با خنده شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم!

سری تکان داد.

-چرا بده ولی باید بازم خدارو شکر کنیم!

رز سرخ ۲
متعجب سر بلند کردم.

-ایندفعه چرا؟

خندید و سری تکان داد.

-بخاطر اینکه خدا مریضی رو تو تن ما قرار داده که به وسیله اون مریضی و دردی که میکشیم بسیاری از گناهامون
داخل همین دنیا پاک میشه و به آخرت موکول نمیشه!

با حیرت نگاهش کردم.

-واقعا دلیلش همینه؟

لبخند محجوبی زد.

-بله همینه. خدا می خواد ما رو امتحان کنه ببینه ناشکری می کنیم یا از ایمانمون دست برمی داریم یا نه!

اینجاست که باید شاکر خدا باشیم که این مریضی رو در وجود ما قرار داده که صد در صد دلیل و حکمتی داره!

لبخندی زدم.

-آره دلیل منطقی ایه!

دوباره مشغول خوردن شد. چند وقتی بود سوالی عجیب ذهنم را مشغول خودش کرده بود. مردد بودم بپرسم یا نه! ولی انگار او متوجه چیزی می خواهم بگویم که خیلی عادی گفت:

-چیزی می خوای بگی؟

متفکر نگاهش کردم و سری به معنای «آره» تکان دادم. با کمی این پا و اون پا کردن بلاخره حرفم را به زبان آوردم. با لحنی آرام و نازی که چاشنی اش کرده بودم گفتم:

-محمد

با شنیدن اسمش آن هم با چنین ناز و کرشمه ای متعجب نگاهم کرد ولی سریع به حالت اول خود برگشت.

-بله

در دل کلی حرص خوردم. یکی بهم نهیب زد نه واقعا ترانه انتظار داشتی بیاد بگه «جانم»!

خیال خام!

قاشقم را کنار بشقابم گذاشتم و همانطور که با انگشتانم بازی می کردم گفتم:

-فلسفه حجاب چیه!؟

به صورتش دقیق شدم. لبخندی مهربان زد و با محبت بهم خیره شد.

حس می کردم یک طور خاص نگاهم می کند. با لحنی مهربان و خونسرد گفت:

-یک روز یک مرد انگلیسی به یک مرد ایرانی میگه، شما چرا خانوماتون خودشون رو می پوشونن و به مردا دست نمی دهند؟ یعنی انقدر مردای ایرانی چشم ناپاک هستند که خانم هاتون از ترس ان ها خودشون رو می پوشنند؟

مرد ایرانی هم میگه شما چرا ملکتون نه به مردا دست میده و نه روبوسی می کنه؟

مرد انگلیسی هم عصبانی میشه و میگه، ملکه ما کم آدمی نیست هیچ کس حق نداره به ملکه نزدیک بشه. مرد ایرانی هم لبخندی می زنه و می گه، خانم های ایرانی همشون ملکه هستند!

با لبخند به داستان لذت بخش محمد گوش دادم. سر به زیر انداختم و با شرم تبسمی کردم و گفتم:

-همین متن کوتاه کافی بود تا فلسفه کامل حجاب رو بفهمم!

لبخندی زد و سری تکان داد.

واقعا اگر به عمق و ژرفای همین متن خاص پی ببریم می توانیم به درک کاملی از حجاب پی ببریم و خدا می داند تا دو شب هنگامی که می خواستم بخوابم این متن را بارها و بارها در ذهنم حلاجی می کردم و به شگفتی های بیشتر پی می بردم و از کشفیات خودم الگو می گرفتم و ان ها را با کارهایم منطبق می کردم!

با سرحالی از خواب بلند شدم. روز جمعه بود و نه از شرکت خبری بود و نه دغدغه زندگی!

تشکم را جمع کردم و کش و غوصی به بدنم دادم و همانطور که برای خودم اهنگ می خواندم به دستشویی رفتم.

از دستشویی که بیرون آمدم صدای حمام آمد. حتما محمد حمام بود. چه سحرخیز هم هست.

صبحانه مفصلی آماده کردم و چای تازه دم کردم. صدای باز و بسته شدن در حمام که آمد بلند گفتم:

-صبحانه حاضره!

مشغول لقمه گرفتن بودم که محمد تمیز و مرتب به آشپزخانه آمد. منتظر نگاهش کردم که بنشیند ولی با لبخند تبسم شرمنده ای کرد و گفت:

-سلام صبحت بخیر. ببخشید ولی من روزم!

لقمه دستم در هوا خشک شد و دهانم باز ماند.

ناگهان اخم هایم را در هم کشیدم و لقمه را روی پیش دستی پرت کردم و دست به سینه شدم. من را بگو چه برنامه هایی برای امروز ترتیب داده بودم.

هنوز هوس کرده بودم امروز به پیک نیک برویم.

وقتی دید دلخور نگاهش می کنم با لحنی مهربان تر و شرمنده تر گفت:

-امروز پیشوازه، ثواب داره اگه روزه بگیرم. از فردا هم که دیگه ماه رمضون شروع میشه!

امر و فرمان خداست و منه بنده باید گوش به فرمان باشم!

از جایم بلند شدم و با غر غر همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم گفتم:

-من اصلا فلسفه این گرسنگی کشیدن رو نمی فهمم! اه!

تا خواستم بیرون بروم محمد بازویم را گرفت و نگهم داشت.

با دهانی باز و چشمانی متحیر به محمد خیره شدم. نه کم کم در حال پیشرفت بود.

بعد از آن در آغوش گرفتن اجباری که مریضی ام مسببش بود حالا با اختیار دستم را هم می گیرد.

دوست داشتم بیشتر ناز کنم ولی خب محمد هم آدمی نبود که این همه ناز را بخرد.

مکت کردم و از گوشه چشم نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-بیا بشین صبحانه ات رو بخور

نچی کردم و ابرو رقصاندم. سری تکان داد و خندید.

-بیا برو بخور می خوام یکم باهم حرف بزنینم

با تعجب نگاهش کردم که با نگاهش به میز صبحانه اشاره کرد. می خواست با من حرف بزند؟

رز سرخ ۲

آن هم رو به روی هم؟

خب البته زیاد صحبت کردیم ولی این ماجرا یکم جدی به نظر می آمد.

چه سعادت بزرگی!

با کمی ناز و اخم پشت میز نشستیم. کاش کسی بود این همه ناز را بخرد.

ولی خب باز هم در برابر لبخند مهربان و محبوب محمد رام می شدم!

نشستم و متنظر شدم تا بیاید و صحبت کنیم.

-خب چی می خوای بگی حالا؟

پشت میز نشست و با خنده گفت:

-تو منو از رو بردی دختر

تبسم شرمزده ای کردم و خندیدم.

با خونسردی شروع کرد به حرف زدن:

-خب ببین میدونی چرا ما مسلمانا روزه می گیریم؟

با خونسردی سرم را به معنای نه تکان دادم.

سری تکان داد و از جایش بلند شد. متعجب نگاهش کردم که از آشپزخانه خارج شد و دقیقه ای بعد همراه موبایلش برگشت.

کنجکاو شده بودم. پشت میز نشست و کمی با موبایل کار کرد و سپس مقابلم گرفت. متعجب به فیلم مقابلم خیره شدم.

همه جا سکوت بود. مدتی بعد دختر بچه ای حدودا ۷ساله از پشت دیواری بیرون آمد. کمی اطراف را نگاه کرد ولی وقتی متوجه شد کسی در خیابان متروکه نیست به سمت سطل زباله ای کثیف و بزرگ رفت.

کمی داخلش را نگاه کرد. با دستش کمی آشغال ها را این طرف و آن طرف کرد و سپس پوست سیب زمینی و پوست گوجه کثیف و کپک زده را برداشت.

لرز بدی به بدنم نشست. حالم داشت بد می شد. نزدیک بود عوق بزنم. فیلم ادامه داشت.

دخترک کمی آشغال دیگر هم داخل کیسه اش کرد و حرکت کرد. آن قدر راه رفت تا به خانه ای خرابه رسید. وارد خانه که شد به سمت مادر پیر و مریضش که روی زمین افتاده بود و تنها یک ملافه نازک و پاره روی خودش انداخته بود رفت.

صورت مادرش را بوسید و کیسه را برداشت. با دست های کوچکش پوست های سیب زمینی و گوجه را تمیز کرد و داخل ظرفی آهنی گذاشت.

به سمت مادر و برادر کوچک دو ساله اش رفت و ظرف را روی زمین گذاشت. کمی از پوست های سیب زمینی را به برادرش و گوجه ها را به مادرش داد.

مادر پیرش لبخندی زد و با لبخندی دردمندی چشمهایش را بست. برادر کوچکش را در آغوش گرفت و روی زمین بدون بالشت سر به بالین گذاشت.

پس خودش چه؟

مگر خودش هم گرسنه نبود؟

مگر به گونه های استخوانی و فرو رفته صورتش دقت نکرده بود؟

به صورتی که دست کشیدم خیس بود. من کی این همه اشک ریخته بودم؟

با بغض و چشمهای نمناک به محمدی خیره شدم که با محبت و غم به من خیره بود.

-ای.. این چیه؟

لب هایش را بهم فشرد و سری به معنای تاسف تکان داد. یعنی چنین آدم هایی در این دنیا وجود داشتند؟

ینی فقر در این حد بود؟

خدای من ما انسان ها چه قدر غافلیم؟!

مدتی بی صدا اشک ریختم و نالیدم. محمد هم تنها به صورتی خیره بود و نگاهش را به اطراف سوق نمی داد. کمی که آرام شدم با صدایی لرزان گفتم:

-خب.. خب حالا چه ربطی به روضه گرفتن داشت؟

لبخندی تلخ زد و گفت:

-به خاطر درک حال اونا. بخاطر سپاس از خدا. بخاطر تمام نعمت هایی که بهمون داده ولی ما ناشکری کردیم یا اصلا شکر نکردیم. بخاطر درک آدمایی که حتی از این بدتر زندگی می کنند. بخاطر همه اینا!

لبم را گزیدم و دوباره چشم هایم را بستم و اشک ریختم. خدایا مرا ببخش که این چنین روزه گرفتن بنده هایت را مورد حقارت قرار دادم!

نمی دانستم که ثواب روزه داران خیلی بیشتر از آنچه هست که فکر می کنم.

سری تکان دادم و با لبخند تلخی از جایم بلند شدم و میز صبحانه را جمع کردم. محمد با تعجب گفت:

-چرا میز رو جمع کردی؟

با تبسمی تلخ گفتم:

-نمی خوام غذا بخورم.

مهربان خندید.

-خانوم بشین بخور. اینجوری که باز تو داری ناشکری می کنی.

خدا گفته از نعمت هایی که بهتون دادم به نحو احسن استفاده کنید و لذت ببرید و در کنارش شکر کنید و اصراف هم نکنید ولی در کل سال یک ماه رو اختصاص داده که هم درک حال فقرا رو بکنیم و هم از نظر سلامتی بدنمون بهبود پیدا کنه!

رز سرخ ۲
قانع شدم و نشستم.

او هم از آشپزخانه خارج شد و نمی دانست چه گردابی در وجود من نهاده بود.

محمد و خدایش دارند با من چه می کنند!؟

با صدای قار و قور شکم لبم را گزیدم. معلوم نیست در دل تازه کارم چه طوفانی در راه است. معلوم بود دیگر برای کسی که اولین بار است روزه می گیرد از این بیشتر باید انتظار داشت؟

از روی مبل بلند شدم تا به آشپزخانه بروم ولی تا بلند شدم ضعف بدی در دلم نشست و چشمهایم سیاهی رفت.

دستم را روی شکم گذاشتم و بغض کردم.

—خدایا. من واسه رضای تو دارم روزه می گیرم تا حال فقرا رو درک کنم. تو رو خدا کمکم کن طاقت بیارم. آمین!

با پاهای سست به آشپزخانه رفتم و سری به قابلمه سوپ زدم. عطر خوبی پیدا کرده بود ولی نمی دانم مزه اش هم به همین خوبی هست یا نه!

با صدای زنگ خانه از آشپزخانه خارج شدم. احتمالاً محمد بود. خودش گفته بود این روزها عصر به خانه برمی گردد تا مدت بیشتری را استراحت کند تا خدایی نکرده بخاطر ضعف روزه از پا نیفتد.

برایم جالب است او که ساعت کاری اش عصر تمام می شود چرا پس همیشه شب به خانه می آمد؟

انگار کم کم دارد از تاخیرش در خانه می کاهد. محمد وارد خانه شد و با لبخند پلاستیکی را که در دست داشت سمتم گرفت و گفت:

-خوبی؟

با خنده ای دردمند سری تکان دادم. پلاستیک را از دستش گرفتم و «خسته نباشیدی» تحویل چهره خسته اش دادم. مطمئن بودم به تن خسته اش می چسبید!

به طرف آشپزخانه حرکت کردم که ناگهان سرم گیج رفت و زانویم خم شد و دیدم تارا!

با صدای داد محمد آرام پلک زدم. چند قطره آب روی صورتم ریخته شد. محمد با نگرانی مدام و پی در پی اسمم را صدا می زد:

-ترانه!

آخ که دلم می خواست از ته دل بگویم «جانم» ولی فعلا این آرزو را باید با خود به گور می بردم. با سستی از جایم بلند شدم و لب زدم:

-من خوبم!

به لیوان آب قند دستش اشاره کرد و گفت:

با اخم پیش زدم و گفتم:

-نمی خوام، من روزم!

لبخند مهربانی زد و با پافشاری گفت:

-ببین خدا راضی نیست که بنده هاش به سختی بیفتند و تو داری به جسمت آسیب می رسونی! خدا اصلا این صلاح رو نمی خواد.

بغض کردم و قطره اشکی از چشمم چکید.

-منه نازک نارنجی همین که چند هفته روزه گرفتم غش کردم، اون طفلکی هایی که از کل سال فک کنم فقط یک هفته یا شاید کمتر غذا می خورند چی می کشند؟

اشک هایم یکی پس از دیگری بر روی گونه هایم ریخت. هق می زدم و چشمهایم را می فشردم. خدایا ما انسان ها خیلی کوتاهی می کنیم! خیلی!

هق هق می زدم و خودم را «لعنت» می کردم!

اما ناگهان آتش گرفتم. آتش جانم کم بود که آتش تنم هم اضافه شد.

محمد مرا به آرامی در حصار آغوشش تنگ گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشت و نوازش گونه روی موهایم دست کشید.

دروغ می گفتم اگر بگویم آن لحظه نمردم!

خیلی تلاش به خرج دادم و همت کردم که دست هایم را بالا نبردم و روی شانه هایم نگذاشتم.

او هنوز خیلی بدهکار بود! چی می شد دست از خودداری اش بر می داشت و این حصار را همین جا در آغوش می شکافت.

اما طولی نکشید که مرا از خود جدا کرد. نمایشی هق می زدم تا مگر باز هم تنم را مهمان آغوشش کند ولی این آرزو را باید به گور می بردم!

از جایش بلند شد و کلافه و بدون مکث به اتاقش رفت.

من ماندم و کلی سوال از وجود این مرد!

واقعا چرا؟!!

او که مرا بی گناه می دانست پس به چه علتی هر دویمان را مجازات می کرد؟

پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

من اصلا نمی توانستم معادلات این مرد را حل کنم! اصلا!

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگر افطار بود!

رز سرخ ۲

با لبخند به سمت اتاقم حرکت کردم.

چه روز لذت بخشی بود امروز!

**

یک هفته دیگر تا پایان ماه رمضان مانده بود.

درست بعد از آن روز که گرمای آغوشش را تجربه کردم هرشب به خود می رسیدم تا ضعفی در دل نداشته باشم و اما عجیب تر از همه رفتار محمد بود!

درست از همان شب به بعد همه اش در حال فکر است و زیاد صحبت نمی کند.

لبخند و مهربانی اش را دریغ نمی کند ولی به گرمی قبل نیست!

قاچی از سیبم را داخل دهان گذاشتم و به سریال های ماه رمضان نگاه کردم. کسل کننده بود ولی خب از بیکاری بیرون می آمدم.

با صدای محمد به خود آمدم.

-علیرضا و خانومش رو دعوت بکنیم فردا شب بیان خونمون؟

با ذوق برگشتم سمت محمد که روی مبل نشسته و منتظر نگاهم می کرد. چی بهتر از آن!

رز سرخ ۲

به پاس جبران زحمت های نازنین او را مهمان خودم کنم.

-آره حتما!

لبخندی زد و سری تکان داد.

و دیگر هیچ!

یوفی کشیدم و به تماشای فیلمم ادامه دادم. خدایا زودتر این شب های کسل کننده را از میان بردار!

روزهایش که واقعا لذت بخش است البته اگر کمی گرسنگی قلقلکم ندهد و گرنه عالیست!

کم کم خوابم گرفت و با گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم. تشکم را که پهن کردم دراز کشیدم. با یادآوری اینکه بعد از آن آغوش گرم انتظار داشتم محمد این حصار شبانه را بشکند ولی نشکست چه قدر در دل این بالشت هق زدم و اشک ریختم!

آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم.

زندگی ام خوب بود. صفا داشت ، مهر داشت، محبت داشت اما عشق در میانش محو شده بود!

البته عشق من به مردم بود ولی او مرا نمی دید، البته خودم نمی خواستم ببیند و غرور مانع این کار می شد.

مطمئنا کار درست را هم می کردم. دوست نداشتم خودم را تحمیل کنم.

کم کم خوابم گرفت و چشمهایم را بستم و فارغ دنیای مبهم اطرافم شدم!

محمد با لذت به تلویزیون خیره بود. متعجب کنارش نشستم و همانطور که نگاهم کنجاو به تلویزیون بود گفتم:

-چی شده محمد؟ چرا لبخند میزنی؟

با خنده ای محجوب برگشت سمتم و به تلویزیون اشاره کرد:

-قراره آقا بره حرم امام رضا. شوق دیدن آقا و حرم امام رضا اونم زنده قلبم رو به لرزه در آورده.

با لبخند محبت آمیزی به محمد عاشقم نگاه کردم. کی گفته بود او عاشق نیست؟

مگر دلداگی اش نسبت به خدا کم بود؟

اگر کسی می آمد و محمدم را که نم اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود تنها برای دیدن آقاش را می دید قطعا به خدا ایمان می آورد.

و منی که مدت ها بود به محمد و خدایش یقین آورده بودم.

نگاهم را سمت تلویزیون سوق دادم. انگار قلب منم اشتیاق پیدا کرده بود.

رز سرخ ۲

مدتی گذشت که صدای نقاره های حرم بلند شد و اذان را گفتند. با دیدن حال و هوای حرم و کبوترها و صفایی که تا اینجا حس می شد ناخودآگاه گفتم:

-محمد

مهربان گفت:

-بله؟

برگشتم سمتش. به چشمان مشکی مهربانش خیره شدم که مدت ها بود مرا اسیر خود کرده بود.

-بریم حرم؟

لبخندی زد.

-چرا که نه!

با شوق برگشتم سمت تلویزیون. با دیدن آقا قلبم به لرزش در آمده بود. از این که قرار بود بروم حرم سر از پا نمی شناختم!

-بعد از نماز عید فطر میریم!

یا ذوق برگشتم نگاهش کردم.

-یعنی فردا؟

رز سرخ ۲

با مهربانی خندید. انگار حرکات کودکانه من برایش شیرین بود.

-آره فردا.

با یادآوری این که غذایم روی گاز است «وایی» گفتم و با شتاب به سمت آشپزخانه دویدم. در قابلمه را که برداشتم نفسی از سرآسودگی کشیدم. خدارشکر چیزی نشده بود. فقط کمی ته گرفته بود.

محمد از داخل پذیرایی بلند گفت:

-چیزی شده؟

همانطور که کمی نمک به غذا می زدم متقابلاً بلند گفتم:

-نه همه چی خوبه!

کارم که تمام شد دست هایم را شستم. خطاب به محمد که هنوز تلویزیون نگاه می کرد با غر گفتم:

-پاشو برو حمام دیگه الان مهمونا میرسن.

باشه ای گفت و از جایش بلند شد. محمد که حمامش تمام شد سریع به داخل حمام پریدم و دوش سریعی گرفتم. بیشتر از همه خشک کردن موهایم وقتم را گرفت.

لباس مناسب و ساده ای به تن کردم و با آرایشی ملیح از اتاق خارج شدم.

همراه محمد سفره افطار زیبایی چیدیم و منتظر مهمان هایمان شدیم.

کمی بعد صدای زنگ در آمد و همراه محمد به استقبالشان رفتیم. نازنین را با محبت به آغوش گرفتم و به گرمی با علیرضا سلام و احوال پرسی کردم.

علیرضا از بدو ورود به به و چه می کرد و به سفره رنگ و لعاب دارم افرین می گفت. و جالب ترین قسمت ماجرا این بود که محمد با لبخند خطاب به علیرضا گفت:

-دستپخت خانوم همیشه عالیه!

و مرا وارد خلسه ای عجیب کرد. طوری که تا آخر شب انرژی زیادی پیدا کرده بودم. بعد از افطار که واقعا جون گرفته بودم همراه نازنین شربت می خوردیم و صحبت می کردیم.

علیرضا و محمد هم فوتبال نگاه می کردند و تخمه می شکستند. وقتی که بهشان اخطار دادیم که زمین را کثیف نکنند و محمد از تخمه شکستن با خجالت دست کشید اما علیرضا بیخیال می شکست می گفت «من که با ترانه خانم تعارف ندارم»

و لبخند را مهمان لب هایمان می کرد.

همانطور مشغول گپ و گفت بودیم که علیرضا با تعجب و صدای بلند رو به محمد گفت:

-آره نامرد؟ چرا به من نگفتی؟

من و نازنین دست از صحبت برداشتیم و کنجکاو آن ها را نگاه کردیم که محمد لبش را گزید و همانطور که برای علیرضا چشم و ابرو بالا می آمد گفت:

-این چه حرفیه! یک مسافرت سه روزست!

نازنین با لبخند متعجب نگاهم کرد که خجالت زده خندیدم و گفتم:

-من و محمد دیشب دلمون هوای حرم رو کرد. این شد که تصمیم گرفتیم بعد نماز عید فطر بریم مشهد!

علیرضا که تا آن موقع صحبت های مرا گوش میداد با خنده گفت:

-به خدا چقدر تعارف می کنید. من که میگم نمایم. ای بابا!

نازنین با لب گزیده چشم غره ای به رویش رفت که علیرضا حالت گریه به خود گرفت:

-خب ببخشید خانمم، چرا میزنی؟

نازنین با خنده گفت:

-بچه که زدن نداره!

و صدای خنده هممون بود که بلند شد. آن شب به خوبی سپری شد و هر چه به علیرضا و نازنین اصرار کردیم که همراهمان به سفر بیایند قبول نکردند و علت آن را کار های عقب مانده عروسی دلیل کردند!

با خوشحال وصف ناپذیری روی تشکم خزیدم و ملافه نازکی را روی خودم انداختم. از اینکه قرار بود به مشهد برویم دل تو دلم نبود.

هر چه به محمد اصرار کردم که با ماشین برویم و هزینه هواپیما ندهد قبول نکرد و گفت برای سریع شدن کارمان هواپیما را انتخاب کرده.

نماز عید فطر را که با لذت برای اولین بار در عمرم خواندم سریع ساک هایی را که از شب قبل برای سفر سه روزه حاضر کرده بودم برداشتم و با شوق رو به محمد گفتم:

-بریم دیگه!

سری تکان داد و ساک خودش را برداشت. از خانه خارج شده و سوار آژانسی که دم در منتظرمان بود شدیم.

محمد کلید خانه را به علیرضا داده بود تا گه گاهی سری به خانه بزند، گرچه سعی داشتیم زودتر برگردیم تا هم من به شرکت برسم و هم محمد به کارهای بانک!

با شنیدن شماره پروازمان سوار هواپیما شدیم و در جای خود نشستیم. نگاه محمد با آرامش به رو به رو بود ولی نمی دانم چرا اضطراب در تنم رخنه کرده بود.

محمد که پی به آشفتگی و رنگ پریدگی ام برد با لبخندی مطمئن گفت:

-نمیدونم چرا آشفته ای ولی هیچ وقت خدا رو فراموش نکن!

ناگهان در دل خودم را سرزنش کردم. من لحظه ای خدا را از یاد برده بودم و چه قدر شرمنده شدم. راست می گفت. خدا که باشد نگرانی جایی ندارد!

هواپیما که صعود کرد، تنها لحظه ای ترسیده به صندلی چسبیدم. وقتی بچه بودم زیاد با هواپیما به سفر می رفتیم ولی با مرگ پدر و مادر و خواهرم همه چیز محو شد.

همه چیز!

سعی کردم سفرم را با تداعی کردن خاطرات گذاشته خراب نکنم. به قول محمد حتما حکمت خدا بوده است!

یک ساعتی که در هواپیما بودیم به خوبی سپری شد. مهمان داران به خوبی از ما پذیرایی کردند. هواپیما که فرود آمد دوباره مثل لحظه صعود رنگ پریده شدم ولی وقتی هواپیما روی باند نشست نفسی از سوی آسودگی کشیدم.

وسایل هایمان را بعد از اینکه از بازرسی خارج کردیم از فرودگاه خارج شدیم. با آژانس های هواپیمایی به سمت هتل رزرو شده حرکت کردیم.

با لذت به مردم شهری نگاه می کردم که با لبخند و تلخند در حال رفت و آمد بودند. وارد خیابان اصلی که شدیم گنبد طلایی امام رضا جلوی چشممان نقش بست. ناخودآگاه بغض کردم و سیب گلویم را فشردم.

برگشتم سمت محمد که با آرامش و لبخند محوی سلام می داد. همانند او سلام دادم و با لذت وصف نشدنی به خیابان شلوغ نگریستم. ازدحام مردم و شدآمد شدیدی که در خیابان رخ داده بود صدای بعضی مردم را در آورده بود.

ولی من فارغ از هرچی حس بد با خیالی خوش از تمام وقتم در این مسیر استفاده می کردم.

کمی بعد از فاصله زیادی از حرم ماشین کنار هتلی ایست کرد. با تعجب به هتل مجلل مقابلم خیره شدم.

با اخم به سمت محمد برگشتم که دستش را بالا آورد و با خنده ای محجوب گفت:

—خواهش می کنم اعتراض نکن! پولم برای این دو شب کفایت می کنه که همسر رو به چنین هتلی بیارم!

با محبت به همسر مهربانم خیره شدم که با وجود اینکه در تلاش پس انداز کردن بود و باید قسط ماشین را هم بپردازد مرا به چنین سفر سه روزه بی نظیری آورده بود.

لبخند گرمی زدم و سری تکان دادم. محمد از راننده تشکر کرد و کرایه را داد. همراه راننده چمدان هایمان را از صندوق عقب برداشت. خواستم چمدان را بگیرم که گذاشت و خودش دو چمدان را حمل کرد.

وارد هتل که شدیم لبخندی زدم. قصر عمو خسرو و بابا هم از این هتل مجلل تر بود. گرچه از جلال بدم می آمد ولی چون محمد مرا به چنین جایی آورده بود بسیار خرسند بودم.

با راهنمایی پذیرشگر هتل، کارت اتاقمان را گرفتیم و از لابی گذشتیم. از آسانسور پیاده شدیم و به سمت اتاقمان قدم برداشتیم.

وارد اتاق که شدیم لبخندی زدم. اپارتمانی شیک بود. یک پذیرایی نسبتاً بزرگ با یک اتاق و یک آشپزخانه نقلی!

ولی همه وسایل شیک و مجهز را در خودش جای داده بود. محمد چمدان مرا داخل اتاق گذاشت و سر به زیر به کاناپه پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-من شب اینجا می خوابم، برو تو اتاق و راحت باش!

لجم گرفته بود. خوب می دانست راحت نیستم. گرچه بعید هم بود ندانسته باشد. ولی با این حال با طعنه گفتم:

-نه ممنون خودت برو اونجا بخواب من می توئم اینجا بخوابم!

لبخندی مهربان زد و بدون اینکه پاسخی بدهد چمدانش را کنار دیوار پذیرایی گذاشت.

پوفی کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم. واقعا نمی دانم چرا هیچ تاثیری در محمد نگذاشته بودم. وای خدای من از دست این مرد!

کمی که استراحت کردیم محمد گفت که بلند شوم و به حرم برویم.

آن چنان ذوق کردم که حرصم سر محمد را فراموش کرده و با سرعت حاضر شدم.

محمد حاضر شده نزدیک در شد و با تعجب به من گفت:

-چادر همراهت نیوردی؟

رز سرخ ۲
متعجب ابرویم را بالا دادم.

-چادر؟

لبخندی زد و سری تکان داد.

-آره درسته چادر. برای حرم چادر الزامیه!

وایی گفتم و بغض کرده گوشه دیوار نشستم.

-ولی من که چادر نیوردم؟

لبخندی زد و به در اشاره کرد:

-عیب نداره. بیا بریم خودم برات میخرم

لبخند محوی زدم و سریع بلند شدم. از هتل خارج شدیم و با گرفتن آژانس اول به بازاری رفتیم و بعد از گرفتن چادری ساده که خودم ان را پسندیدم به سمت حرم حرکت کردیم.

نزدیک اذان بود و ازدحام مردم بیشتر شده بود. از قسمت بازرسی خانم ها که گذشتم به سمت محمد که به دیواری تکیه کرده بود رفتم.

با دیدن حرم و حیاط با صفای امام رضا لبخند پربغضی زدم. همراه محمد دستمان را روی سینه گذاشتیم و خم شده به امامان سلام کردیم.

مردم با لبخند و بعضی با چشمهای قرمز در حال عبور بودند. می دانم که همه به قصد زیارت و طلب حاجت به اینجا می آیند و چه کسی دلدار تر از امام رضا؟

کمی که گذشتیم وارد صحن اصلی شدیم. مردم در حال بسیج شدن برای اقامه نماز جماعت بودند. تصمیم گرفتیم نمازمان را بخوانیم و سپس به زیارت برویم.

در نزدیکی محمد کنار خانم ها به اقامه نماز ایستادم. نماز لذت بخشم که تمام شد همراه محمد کفش هایمان را برداشتم و به سمت گنبد اصلی حرکت کردیم.

باید از همدیگر جدا می شدیم. محمد به موبایلش اشاره کرد و گفت:

-دقیقا یک ساعت دیگه همینجا منتظرت میمونم. اگر پیدام نکردی به موبایلم زنگ بزن.

سری تکان داد و خواستم بروم که ناخودآگاه چادر زیر پایم گیر کرد و از سرم افتاد.

تا خواستم خم شوم محمد زودتر از من با آرامش خم شد و چادرم را از روی زمین برداشت. با لبخندی خاص و محجوب چادر را روی سرم گذاشت و در حرکتی غیر منتظره خم شد و پیشانی ام را بوسید.

از این حرکت ناگهانی پیشانی ام داغ شد و گونه هایم گر گرفت. بدون اینکه نگاهی دیگر به صورت ملتهبم بیندازد پلاستیک کفش هایش را برداشت و سریع به داخل رفت!

و من مات مانده به جای خالی اش نگاه می کردم.

او چه کرد؟ مرا بوسید. وای خدای من!

از شدت خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم و بلند بگویم:

«به خدا که این معجزه بخاطر حرم توست یا ضامن آهو»

انگار ضمانتم را پیش خدا کرده بود. با بغض خندیدم و با سرخوشی به داخل حرکت کردم.

با دیدن ضریح امام رضا قلبم فشرده شد. درونم انقلابی بود و برونم منقلب شده بود. بی اختیار اشک هایم روانه گونه هایم شدند.

همانجا گوشه دیوار نشستم و با گریه مدتی تنها به ضریح طلایی امام رضایم خیره شدم که پارچه های رنگارنگی روی ضریح نصب بودند. با لذت و آفری به دیوارهای سنگ کاری شده حرم نگاه کردم. آن چنان زیبا و پر زرق و برق بود که هر آدمی را مسخ خودش می کرد.

امام کم آدمی نبود و این ها برایش کم هم بود.

لبخندی زده و از جایم بلند شدم. روی پارکت های مرمری سفید و شیری رنگ پا گذاشتم و با وجود ازدحام و یا رضا گفتن زن ها از این به هم فشردگی طوری که سعی داشتم به کسی لطمه ای نخورد به سمت ضریح پرواز کردم.

دستم که به ضریح رسید هق هق کردم. بقیه هم حق زیارت داشتند. سعی کردم زیاد طلش ندهم تا فرصتی هم برای بقیه باشد. این بود که پیشانی به روی ضریح گذاشتم و زیر لب گفتم:

-یا امام رضا. تو این دنیا کسی رو جز خدا و محمد ندارم! مهر من رو به دل همسرم بنداز و خوشبختمون کن! آمین!

لبخند پر بغضی زدم و همانطور که هق هق می کردم از بین خانم هایی که جیغ می زدند و اشک شوق می ریختند به سختی عبور کردم و به جای اول خود برگشتم.

از آن جمعیت شلوغ که فاصله گرفتم با صورتی که در اثر گریه های زیادم خشک شده بود به سمت دیوار حرکت کردم و یکی از کتاب های زیارت را که جلد سبز رنگ زیبایی داشت برداشته و مشغول خواندن زیارت شدم.

از یک ساعت وقتم به خوبی استفاده کردم و در کنار کلی قرآن خواندن با اشک،

طلب حاجت از خدا و ضامن آهویش کردم!

خالی شده بودم. لبخند به لب چادرم را روی سرم مرتب کردم و به سمت محل قرار حرکت کردم.

با دیدن محمد لبخند تلخی زدم. اما او با لبخندی مهربان به چشم های قرمز نگاه کرد و بدون آنکه چیزی بگوید دستم را در دست گرفت.

داغ شدم. انگار واقعا آمدن به اینجا معجزه ای بیش نبود. دستان داغ شده ام در حصار آرام دستانش، آرام گرفت.

لبخند خوشحالی زدم و بدون آن که چیزی بگویم از این مکان و این زمان کمیاب نهایت استفاده را بردم. هیچ رغبتی هم برای بیرون آوردن دستانم از دستانش به خرج ندادم.

با اینکه چیزی به زبان نمی آورد ولی مطمئن شده بودم که او به من بی حس نیست. و می دانستم که همانقدر او برایم اهمیت دارد من هم برای او همین اهمیت را دارم. تاییدم می کرد! قدرم را می دانست!

با تفکر به چنین چیزی ته دلم غنچ رفت.

با اینکه چیزی به زبان نمی آورد ولی حرکات و رفتارهایش حس هایی عجیب را شهادت می دادند!

از حرم که خارج شدیم هنوز دستانم در دستان گرمش بود که برای گرفتن تاکسی دستم را رها کرد. لبخندی عمیق روی لبم جان گرفت. این بهترین مسافرتی بود که در تمام عمرم داشتم. بهترین!

تاکسی که گرفتیم به خواست محمد به سمت یکی از پاساژهای معروف مشهد حرکت کردیم. انگاری محمد تا به حال اینجا آمده بود. کنجکاو شده و آرام خطاب به محمد که مشغول نگاه کردن از پنجره ماشین به بیرون بود گفتم:

-محمد تو از کجا اینجاها رو میشناسی؟

برگشت سمتم. سر به زیر انداخت و لبخند گرفته ای زد و گفت:

-مامانم اینجا زندگی می کرده!

لبم را گزیم. چه قدر خودم را «لعنت» کردم که چنین چیزی ازش پرسیدم. او دلتنگ مادرش بود. خوش به حالش. کاش منم هم می دانستم مادرم در این دنیا هست و به همین فاصله و دوری قناعت می کردم. ولی می دانستم نیست!

دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردیم. کمی بعد که رسیدیم. محمد از ماشین پیاده شد و کرایه را داد. به پاساژ اشاره کرد و گفت:

-اینجا پاساژ فردوسیہ! یکی از پاساژ های معروفه مشهد. اینجا همه چی می تونیم بخریم!

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

وارد پاساژ شدیم. پاساژ شیک و تمیزی بود. سر تا سر تا دیوار ها نقره ای رنگ بود و کلی مغازه را در خودش جای داده بود.

اول از همه به سمت زعفران فروشی رفتیم و کمی زعفران برای خودمان و کمی هم برای نازنین و علیرضا گرفتیم. به کلی سهیل و همسرش را از خاطر برده بودم که محمد با لبخند محوی گفت:

-بهبتره برای سهیل هم بخریم.

لبخند خجالت زده ای زدم و باشه ای گفتم. زعفران ها را که خریدیم به سمت طبقه بالا حرکت کردیم. برای خود بلوز سفید رنگی گرفتم و دور از چشم محمد لباس خوابی زیبایی هم خریدم و برای محمد هم کت و شلواری طوسی رنگی گرفتیم. تصمیم گرفتم برای عروسی نازنین و علیرضا هم از همین جا خرید کنم.

خدارشکر مراسمشان مختلط نبود و به راحتی می توانستم لباس خوبی بخرم. چشمم پیراهن دنباله دار زیبایی را گرفت که در عین سادگی در آن رنگ عسلی اش می درخشید.

نازنین نقش خواهر نداشته ام را داشت و دوست داشتم برایش سنگ تمام بگذارم.

به محمد اشاره کردم که وارد مغازه شویم.

وارد که شدیم به فروشنده گفتم لباس را برایم بیاورد. محمد هم با دیدن لباس لبخند رضایتمندی زد. وقتی داخل اتاقک مغازه لباس را پرو کردم از ته دل لبخند زدم.

بی نهایت زیبا و نفس گیر بود. می توانستم موهایم را هم عسلی کنم و نمای لباس را بیشتر کنم. محمد را صدا نزدم.

ازش خجالت می کشیدم. لباس را در آوردم و داخل کاورش گذاشتم. از اتاقک پرو که خارج شدم کاور را به فروشنده دادم و رضایتم را به محمد نشان دادم.

سری تکان داد و پول لباس را داد و لباس را برداشت. خب دیگر باید مقدار خرید را کاهش می دادم. چیز دیگری احتیاج نداشتم البته کمی که در پاساژ گشتیم دو جانماز زیبا و سنگ کاری شده را چشمم را گرفت که خریدیم و محمد هم برایم چادر رنگی زیبایی گرفت.

بعد از پاساژ محمد مرا به رستورانی شیک و زیبا و البته سنتی برد. نمی دانستم چگونه این همه محبتش را جبران کنم. من شیشلیگ سفارش دادم و محمد دیزی!

شام خوشمزه مان را در سکوت و در میان آهنگ سنتی فضا خوردیم و لذت بردیم. بعد از شام که واقعا احساس سیری می کردم از محمد تشکر کرده و خواهش کردم به هتل برگردیم.

وقتی برگشتیم ساک های خرید را در اتاق خودم گذاشتم و به دستشویی رفتم. مسواک زدم و خمیازه کشان به سمت اتاق حرکت کردم. محمد مشغول کتاب خواندن بود.

متعجب مسیرم را به سمت مبل ها تغییر دادم. کنارش نشستم و با کنجکاوی گفتم:

-چی می خونی؟

محمد لبخندی کمرنگ زد و با مهربانی به چشمهایم خیره شد. مستقیم!

-زندگینامه امام علی(علیه السلام)

لبخندی زدم و با «با اجازه ای» کتاب را از دستش گرفتم. کتاب قطور و زیبایی بود. صحافی زیبایی داشت و چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. با خوشحالی گفتم:

-می تونم منم بخونمش؟

با لبخند سری به معنای آره تکان داد. کتاب را به دستش دادم که ممانعت کرد و همانطور که از جایش بلند می شد و به سمت دستشویی می رفت گفت:

-من این کتاب رو بارها خوندم. از همین الان برو بخونش!

با لبخند ذوق زده ای تشکر کرده و از جایم بلند شدم. وارد اتاق که شدم روی تختم خزیدم و کتاب را روی عسلی کنار تخت گذاشتم تا در فرصتی مناسب بخوانمش!

از شدت خستگی و خواب به ثانیه نکشیدم پلک هایم روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم!

صبح زود بیدار شدم. محمد حاضر شده بود و منتظر من روی مبل نشسته بود. حاضر که شدم چادرم را برداشتم و سر کردم. محمد بلند شد و دوباره با دیدنم در آن چادر رنگ نگاهش عوض شد

پر از مهری خاص شد! چه قدر دوست داشتم دوباره ببوستم ولی خب پررو می شدم.

پر رو برای که؟ برای همسرم!؟

سری تکان دادم و همراه هم به رستوران هتل رفتیم و صبحانه خوردیم. صبحانه که تمام شد محمد با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

-امروز باید نهایت استفاده رو از اینجا ببریم چون فردا ظهر بلیط پرواز داریم.

با این که دلم از رفتن به این زودی گرفت ولی دوست داشتم از شادی امروز استفاده کنم. سری تکان دادم و بلند شدم.

سوار تاکسی شدیم و به سمت کوهسنگی حرکت کردیم. تا قبل از ظهر در کوهسنگی ماندیم و کلی پیاده روی کردیم. ظهر برای نهار به رستورانی زیبا و شیک رفتیم و بعد از ظهر به الماس شرق که تعریفش را زیاد شنیده بودیم رفتیم.

وارد الماس شرق که شدیم با ذوق به الماس بزرگی نگاه کردم که با طرز زیبا و چشمگیری آب ها از سرش فوران می کردند و تماشاچی ها تا مدتی محو هنرنمایی آب می شدند.

از الماس شرق هم کمی نبات گرفتیم و شب به طرqbه رفتیم. طرqbه درست مثل بام تهران بود و هوای خنک و دلپذیری داشت. روی تخت های سنتی نشستیم و فالوده بستنی سفارش دادیم.

محمد درباره جاهای دیدنی مشهد حرف می زد و من هم با لبخند به صحبت هایش گوش می دادم. فالوده بستنی خوشمزه مان را که خوردیم از جا بلند شدیم.

واقعا روز پر تنشی بود و خستگی امانم را بریده بود. طوری که هم در تاکسی نشستم خوابم برد.

با نوازش دستی روی شانم ام پلک هایم را گشودم. محمد بود که داشت نامم را صدا می زد.

کمی بدنم را کشیدم و با کرختی از ماشین پیاده شدم. به هتل رسیده بودیم. محمد کرایه را حساب کرد و هر دو وارد هتل شدیم.

همین که وارد اتاقم شدم خودم را روی تخت ولو کردم و از شدت خستگی به خواب رفتم.

وارد خانه که شدم لبخندی عمیق زدم. چه قدر دلم برای خانه ام تنگ شده بود. روز آخر که مشهد بودیم برای خداحافظی به حرم امام رضا (علیه السلام) رفته و از آنجا به فرودگاه رفتیم.

محمد با لبخند نگاهم می کرد. خندیدم و برگشتم سمتش.

-نخند بهم. واقعا دلم برای خونم تنگ شده بود.

آخ که چقدر این کلام به مزاقم چسبید. درست بود. این خانه من و محمد بود!

خانه ای که از صفا و صمیمیت پر شده بود و از فاصله جدایی اش تند تند کاسته می شد.

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. پکر شدم ولی خودم را نباختم.

کاش می شد مرا هم دعوت می کرد. پوفی کشیده و چمدانم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و بعد از گرفتن دوشی حسابی وارد آشپزخانه شدم.

از بست در هواپیما خوابیده بودم اصلا خوابم نمی آمد.

ولی محمد بعد از حمام رفتن چند ساعتی را در اتاقش استراحت کرد. حق هم داشت فردا باید به سرکار می رفتیم.

شام را که پختم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول فیلم دیدن شدم. صدای موبایلم بلند شد. با تعجب به صفحه اش

نگاه کردم. ناشناس بود!

تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم.

صدایی نیامد. سکوت بود و سکوت!

متعجب دوباره «بله» گفتم ولی هیچ کس پاسخگو نبود.

با ناراحتی موبایل را قطع کردم و زیر لب گفتم: «مزاحم»!

دوباره مشغول فیلم دیدن و چای نوشیدن شدم که دوباره صدای موبایل بلند شد. با ناراحتی از اینکه باز هم همان ناشناس باشد به صفحه اش خیره شدم ولی با دیدن اسم نازنین لبخند زدم. ناراحتی ام پرکشید!

-سلام عزیزم!

صدایش خوشحال بود:

-سلام خانومی. خوبی؟ چه خبرا؟ خوش گذشت؟!

با خنده گفتم:

-یکی یکی گلی، بله جای شما خالی خیلی خوش گذشت. جای شما رو هم خالی کردیم. خب خانوم خانوما ان شالله کی قراره عروسی بگیرین؟

با ذوق تند تند گفت:

-وای نمیدونی ترانه از شدت خوشحالی دلم می خواد جیغ بزnm. همه کارهامون تموم شد. باغ رزرو کردیم و سفره عقد کرایه کردیم و لباس خریدیم و خلاصه همه چی..

با خوشحالی گفتم:

-به به به سلامتی. چه قدر خوب!

-آره دیگه ان شالله آخر همین هفته قراره عروسی می گیریم. کارت دعوتتون تو راهه. دادم به علیرضا که امروز بیاد بده به محمد اقا. شرمنده خودم نیومدم کلی کار سرم ریخته!

با خنده گفتم:

-بابا این چه حرفیه عزیزم بهت حق میدم. برو که میدونم کلی کار داری! خداحافظ

-آره عزیزم. می بوسمت خداحافظ!

با لبخند کمرنگی موبایل را کنار گذاشتم. تا حالا دغدغه عروسی نداشتم که بتوانم درکش کنم. گرچه اگر محمد به محبتش اعتراف می کرد و نامحسوس مرا با گرمای وجودش نمی کشت و زنده نمی کرد عروسی کردن اصلا برایم هیچ می شد!

محمد که از خواب بیدار شد میز شام را چیدم و پشت میز نشستیم. بعد از شام هیچ کدامان خوابمان نمی آمد به همین خاطر تصمیم گرفتیم فیلم ببینیم. سی دی از داخل کشو انتخاب کردم و روی دستگاه گذاشتم.

این بار حواسم را جمع کرده بودم که فیلم ناجوری پخش نشود که دیگر نمی توانم ضمانت خجالتم را بکنم.

پفیلا درست کرده و داخل ظرف بزرگی ریختم و روی میز مقابلمان گذاشتم. پفیلا می خوردیم و فیلم تماشا می کردیم. فیلم طنز بانمکی بود. آن قدر خندیده بودم که دلم را گرفته بودم.

محمد هم گاهی محو خنده هایم می شد و مرا مات خود می کرد. فیلم که تمام شد محمد نخوابید و همانجا مشغول رسیدگی به برگه هایش شد.

اما من خیلی خوابم می آمد و بعد از مسواک به اتاق رفته و خوابیدم.

فردا با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. غلٹی زدم و با چشمهای نیمه باز به دنبال موبایل می گشتم. زیر لحاف پیدایش کردم.

بدون اینکه صفحه اش را نگاه کنم وصل کردم.

-بله؟

...-

اخم هایم را در هم کشیدم و موبایل را پایین اوردم و به صفحه اش نگاه کردم. باز هم همان ناشناس بود.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی تشک پرت کردم. بالشت را در آغوش کشیده و دوباره به خواب نازم فرو رفتم.

تقه ای که به در خورد سیخ سرچایم نشستیم. موهای آشفته و پریشانم را یک بری جمع کردم و روی شانه ام انداختم.

–بله؟

محمد درب را باز کرد و سر به زیر همانطور که لب هایش می فشرد تا نخندد گفت:

–ترانه خانم شما نمی خوای بیدارشی بری شرکت؟

با یادآوری شرکت چشم های خواب آلودم گرد شد. حتی موقعیت آشفته ام مقابل محمد هم مهم نبود. جیغی زدم و از جایم پریدم و با دو از اتاق خارج شدم. دستشویی رفتم و بعد از اینکه سریع دست و صورتم را شستم، تند تند لباس پوشیدم و کیف به دست از اتاق خارج شدم.

محمد با کنایه ای بامزه گفت:

–خوشبختانه صبحانه ام که نداشتیم. برات لقمه گرفتم برو بخور می رسونمت!

و از خونه خارج شد. مات وسط حال ایستادم. وقتی کامل جمله اش را حلاجی کردم زدم زیر خنده و با عشق قربان صدقه اش رفتم!

یعنی دوست داشت با هم صبحانه بخوریم. وای که چه می شد!

به آشپزخانه رفتم و لقمه زیبا و ظریفی را که محمد درست کرده بود به زور داخل دهان چپاندم و «به» کشداری گفتم!

به سرعت از خانه خارج شدم. داخل ماشین که نشستم سریع حرکت کرد. وای که دیر کرده بودم. به مراعات وقتم و عجله داشتتم تند می رفت ولی با لبخند محجوبی گفتم:

-هرچند عجله کار شیطانیه ولی خب بخاطر بعضی استثناها باید قید خیلی چیزها رو بزنییم.

لبم را گزیدم و خجالت زده سر به زیر انداختم. دوست داشتم از شدت خوشحالی جیغ بزنیم. من برایش جزء استثناءها بودم! وای خدایا شکر!

به شرکت که رسیدم از او خداحافظی کردم و وارد شرکت شدم. پشت میز نشستم و کارهای عقب افتاده ام را بررسی کردم. تا ساعت ۲ بعد از ظهر مشغول بودم که رئیس صدوری از اتاقش خارج شد.

-سلام دخترم. خوبی؟ همه چیز خوبه؟

با لبخند گرمی بلند شدم و با تشکر گفتم:

-ممنون جناب صدوری. همه چیز عالییه. بابت این همه مرخصی واقعا متاسفم!

شرمنده سر به زیر انداختم که خندید و پدرانیه گفتم:

-نه دخترم این چه حرفیه. اونقدر کارت خوب هست که این مرخصی های یک روزه به چشمم نییاد. راستی زیارت قبول!

-خیلی ممنون. لطف دارید!

سری تکان داد و با لبخند خداحافظی کرد. وسائلم را جمع کردم و از شرکت خارج شدم.

آژانسی گرفتم و سریع به خانه رفتم. فردا شب عروسی نازنین و علیرضا بود. از شدت خوشحالی نمی دانستم چه باید بکنم.

تا حالا در هیچ عروسی نقشی نداشتم. به خانه که رسیدم بعد از سر و پا کردن نهار به اتاق رفتم و لباسی را که از مشهد خریده بودم از کاورش خارج کردم و مقابل آینه گرفتم. اندازه اندازه بود. به ساعت خیره شدم.

هنوز محمد نمی آمد. لباس را به تن کردم و خودم را در آینه قدی اتاق محمد برانداز کردم. کیپ و عالی بود. واقعا از دیدن خودم در این لباس لذت بردم و لقب «خودشیفته» را به خود اختصاص دادم.

کارم که تمام شد لباسم را در آوردم و داخل کاور گذاشتم. از آرایشگاهی که نازنین شماره اش را داده بود وقت گرفتم. ساعت ۳ بود که محمد آمد.

با لبخند به استقبالش رفتم و خریدهایی را که کرده بود از دستش گرفتم و خسته نباشیدی به تن دردمندش سوق دادم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن کلم و کاهو شدم. دقیقه ای بعد محمد لباس هایش را عوض کرده و به آشپزخانه آمد. نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به کارم مشغول شدم.

مدتی که گذشت دیدم چیزی نمی گوید و خیره خیره نگاهم می کند که برگشتم سمتش.

-چیزی شده؟

انگار در دنیای دیگری سیر می کرد که با حرف من به خودش آمد.

-چی؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم. کلافه دستی به موهایش کشید. انگار برای گفتن حرفی تردید داشت. شیر آب را بستم و سبد کلم و کاهو را از داخل سینک برداشتم و روی میز کابینت گذاشتم تا آبش برود. دست هایم را با حوله کنارم خشک کردم و کنجاو پشت میز نشستم.

-چی شده؟

انگار جرقه ای زدم تا حرفش را راحت تر بازگو کند. لبخند کمرنگی زد و پشت میز نشست. دست هایم را به هم قلاب کرد و همینطور که به صندلی تکیه می داد گفت:

-راستش.. راستش می خواستم خونه رو عوض کنم!

متعجب خندیدم.

-خب این که خیلی خوبه ولی چرا؟

انگار واقعا برای حرف زدن راحت شد.

رز سرخ ۲

-بخاطر اینکه اینجا هم کوچیکه و هم جای زیاد مناسبی نیست. با کمک علیرضا گشتیم و گشتیم تا تونستیم دقیقا همون آپارتمانی که قراره علیرضا و خانومش بشینن ما هم خونه ای بگیریم.

با ذوق گفتم:

-وای این که خیلی عالیه

متعجب ادامه دادم:

-پس تردیدت برای چی بود؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

-راستش من نصف بیشتر پول رهن رو دارم ولی یکم دیگه مونده. قسط خونه رو هم می تونم بدم و اینکه..

نگاه دیگری به چهره منتظرم انداخت و گفت:

- و اینکه اگه لطف کنی تو هم کمی از حقوقت رو بزاری تا بتونیم با هم این خونه رو رهن کنیم خیلی عالی می شه!

نفس عمیقی کشید. انگار تمام شد!

یکدفعه زدم زیر خنده. متعجب نگاهم می کرد که لبم را گزیدم و گفتم:

-واسه گفتن این موضوع تردید داشتی؟

لب هایش را به هم فشرد و سری به معنای «آره» تکان داد.

لبخندی مهربان زد و کمی خودم را جلو کشیدم.

-حقوق من و تو نداره! من به این پول اصلا احتیاجی نداشتم و فقط اگه لباسی لازم داشتم ازش استفاده می کردم.
چه بهتر که قراره واسه همچین چیزی خرج بشه.

لبخندی آسوده زد و تشکر کرد. سپس با خنده ای محجوب گفت:

-نهار رو میارین خانوم؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم. نهارمان را با لذتی وصف نشدنی خوردیم و در این بین به توصیفات محمد درباره
خانه جدید گوش می دادم!

مشغول چیدن وسایل اندکمان در خانه جدیدمان شدم. محمد پرده ها را نصب کرد و مشغول نصب کردن یخچال و
گاز شده بود. علیرضا هم بنده خدا خیلی اصرار کرد به کمکمان بیاید ولی محمد با خنده گفت:

-خوب نیست داماد شب دوما دیش بیاد و زحمت بکشه!

اما سهیل بنده خدا از صبح پا به پای محمد مشغول کمک کردن بود. واقعا برایم عجیب است که چه قدر میان معرفت این زن و شوهر فاصله هاست!

تا ظهر مشغول بودیم و خدارشکر همه چی تمام شد. به آشپزخانه رفتم و با سینی شربت برگشتم. سهیل و محمد با خستگی روی مبل نشسته بودند.

با لبخند خسته نباشیدی گفتم. محمد با دیدنم بلند شد و سینی شربت را از دستم گرفت. لبخند زدم. چه قدر خوب بود مقام «زن» را این قدر با ارزش می دانست!

لیوان شربتم را برداشتم و روی مبل نشستیم. جرعه ای ازش نوشیدم و به صحبت های محمد گوش دادم.

–سهیل دستت دردکنه داداش. پاشو برو خونه که هم استراحتی بکنی و هم حاضر بشی که باید قبل عروسی بری پیش علیرضا.

سهیل سری تکان داد و شربتش را یک ضربه سر کشید. از جایش بلند شد و با لبخند بابت شربت تشکر کرد. من و محمد بلند شدیم و به بدرقه اش رفتیم. محمد با خنده گفت:

–حرفا میزنی داداش. تشکر رو ما باید بکنیم که از صبح تو برامون زحمت کشیدی!

سهیل کفش هایش را پوشید و با خنده «وظیفه ای» بودی گفت و با خداحافظی مختصر به من و محمد از خانه خارج شد.

همین که رفت شالم را از سرم کندم و پوفی کشیدم.

گاهی اوقات این شال واقعا غیرقابل تحمل می شد. محمد با این حرکت لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-خسته نباشید خانوم. زحمت کشیدی!

به راستی که کل خستگی امروز از تنم رفت. لبخندی زدم و همچنینی گفتم. ساعت ۳ وقت آرایشگاه داشتم و اصلا حاضر نبودم. وایی گفتم و به داخل حمام پریدم.

عجب روزی هم ما اسباب کشی کرده بودیم. خانه جدیدمان شیک و زیبا بود و دارای سه اتاق بود. یکی از اتاق ها سرویس بهداشتی داشت ولی دو اتاق دیگر بیشتر نقش اتاق مهمان را داشتند.

آشپزخانه اش به نسبت آشپزخانه قبلی ام بزرگ تر بود. پذیرایی و هال یکی بود و خیلی بزرگ بود. در کل همه چی عالی بود. از همه مهم تر تراسی بود که به سمت یک پارک بزرگ باز می شد و می توانستی ساعت ها داخل تراس بنشینی و قهوه بنوشی و از فضای طبیعت لذت ببری!

حمام که تمام شد نهار سرسرکی خوردیم و محمد به حمام رفت. وسائلم را برداشتم و حاضر شدم. از اتاق که خارج شدم محمد مشغول خشک کردن موهایش بود.

با ناراحتی گفتم:

-وای محمد زود باش دیر میشه!

باشه ای گفت و سریع به اتاق رفت. به دقیقه نکشیده حاضر جلوی در بود. واقعا سرعتی عمل کرده بود. از آپارتمان جدیدمان خارج شده و سوار ماشین شدیم.

مدتی که در راه بودیم تنها صدای آهنگ سکوت بینمان را می شکست. به آرایشگاه که رسیدیم محمد گفت:
-کی پیام دنبالت؟

لبخندی سرسری زدم و گفتم:

-دو ساعت دیگه کارم تموم میشه بیا دنبالم!

سری تکان داد. خواستم بروم که دوباره صدایم زد.

-هزینه اش رو بگو تا پیام حساب کنم

سری تکان دادم و گفتم:

-نه حساب کردم. تو برو. به سلامت!

باشه ای گفت و با لبخندی خداحافظی کرد و با گفتن جمله شیرین «مراقب خودت باش» قلبم را کند و رفت!

با ذوق دستانم را مشت کردم و مثل بچه ها به هوا پریدم. ولی با یادآوری تاخیرم محکم به گونه ام زدم و به سمت آرایشگاه پرواز کردم.

با ذوق به موهای رنگ کرده و آرایش ملیح و زیبای صورتم نگاه کردم. بعد مدت ها رنگی به صورت زده و تغییر کرده بودم.

موهایم را یک دست عسلی تیره رنگ کرده بود که خیلی به پوست سفیدم می آمد و به صورت گوجه ای بالای سرم بسته بود. کمی سایه عسلی کم رنگ و نقره ای پشت پلک هایم کار کرده بود که خیلی محو بود و تنها کمی برق می زد.

ابروهایم را قهوه ای مایل به عسل رنگ زده و کمائی برداشته بود. رژ لب قرمزی روی لب هایم نقاشی کرده بود و صورتم را از این رو به آن رو کرده بود. انگار واقعا ترانه قبلی نبودم!

نمی دانستم محمد نسبت به آرایش و رنگ موهایم چه واکنشی می دهد. گرچه هر که در آرایشگاه بود از زیبایی ام تعریف و تمجید می کرد ولی اصل کاری یک نفر بود و «محمد» نام داشت!

آرایشگر با لبخند گفت:

—بزنم به تخته شبیه عروسکا شدی! خوش به حال شوهرت!

لبخند خجالت زده ای زدم و سر به زیر انداختم. لباسم را پوشیدم و جلوی آینه قدی آرایشگاه چرخ می زدم.

اشک در چشم هایم حلقه زده بود. واقعا زیبا شده بودم!

لباس هایم را پوشیده و منتظر محمد بودم. وقتی صدای بوق ماشین محمد آمد از آرایشگر خداحافظی کردم و از آرایشگاه خارج شدم.

محمد منتظرم بود. شال را طوری جلو کشیده بودم که اصلا صورتم واضح نبود.

چون جایی را نمی دیدم محمد دستم را گرفت و به سمت ماشین برد. لبخند تلخی زدم.

-درست مثل عروس دامادها!

داخل ماشین که نشستم محمد حرکت کرد. از استرس ناخن هایم را کف دست می فشردم. مدتی که گذشت محمد آهنگ زیبا و گوش نوازی را پلی کرد.

تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت و عاشق شدم این بار

زیر شالی که داشتیم چشم هایم گرد شد. دمای بدنم بالا رفت. این.. این اهنگ!

این اهنگ چه می گفت؟!

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم

تورو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم

یعنی از قصد این اهنگ را گذاشته بود؟!

ضربان قلبم اوج گرفت. صورتم گر گرفته بود. محمد که اهل اهنگ گوش کردن آن هم از این سبک ها نبود!

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

آب دهانم را قورت دادم. پس چرا محمد این همه تامل و درنگ به خرج می داد؟!؟

چرا همه چیز را نمی گفت و مرا رها نمی کرد؟

چرا داشت هر دویمان را عذاب می داد؟!؟

دلیل این خودداری با وجود علاقه اش چه بود؟!؟

به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

عشق تو دار و ندار من بی قراره

تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم

فکر تو همیشه یه لحظه از سرم درارم

غیر از همه دنیا دیگه سیره قلبم

واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم

دست من نیست اگه میزنه به سرم هی

هواتو نمیدونی که چه خوابایی دیدم برا تو

بغض کرده بودم. سعی کردم از ریزش اشک های احتمالی ام جلوگیری کنم و گرنه ارایش صورتم خراب می شد. همین

که آب بینی ام را بالا کشیدم ضایع شدم.

آخ که کاش نمی فهمید. نمی خواستم هم بفهمد ولی انگار فهمید چرا که آرام صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-داری گریه می کنی؟

چانه ام لرزید. دست هایم را مشت کردم و سری به معنای نه تکان دادم. اگر یک کلام دیگری چیزی می گفتم اشکم می ریخت!

دیگر پایبند نشد. دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد. این بار لبخند تلخی زدم. همین که پنهانی ام می دانم دوستم دارد کافیت!

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو!

به باغ تالار که رسیدیم از ماشین پیاده شدم. داشتم می رفتم که محمد صدایم زد:

-ترانه آخر شب ممکنه مراسم مختلط بشه. این رو محض اطلاع گفتم!

با مهربانی باشه ای گفتم و ازش جدا شدم. وارد باغ که شدم شال و مانتو ام را در آوردم و داخل ساکم گذاشتم. به اتاق پرو رفته و رژ لبم را تجدید کردم.

با لباسم چرخ دیگری رو به آینه زدم و از اتاق پرو خارج شدم. حس غریب بودن بهم دست داد. دماغ شده گوشه ترین جا را انتخاب کردم و نشستم. هنگامی که عروس و داماد آمدند لباس هایم را پوشیدم و نزدشان رفته و تبریک گفتم.

نازنین با دیدنم حسابی ذوق کرده بود و گفت که بعد از اینکه علیرضا رفت حتما پیشش بنشینم.

کمی عروس و داماد رقصیدند و سپس داماد به زور خانم ها مجلس را ترک کرد.

لباس هایم را در آوردم و با لبخند به سمت نازنین رفتم. با آن لباس سفید و آرایش مات شبیه فرشته ها شده بود. صورت معصوم و نازش بیشتر به چشم می آمد.

کنارش که نشستم دست هایم را گرفت و با استرس گفت:

-وای ترانه من دارم از استرس می میرم!

می دانستم که خواهر ندارد و جای خواهر برایش دارم. لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم.

-عب ندازه عزیزم. پیش میاد دیگه! مهم اینکه دیگه استرس رو بزاری کنار. من پیشتم.

لبخندی زد و سری تکان داد. یکدفعه با دیدن لباسم دستم را گرفت و ذوق زده بلندم کرد و گفت:

-وای ترانه محشر شدی! تو که بیشتر از من می درخشی کلک!

لبخند خجولی زدم و سر به زیر انداختم. خندید و دوباره کنارش نشاندم. کمی حرف زدیم و این و آن را مسخره کردیم و باقی فامیل هایشان را نشانم داد که شام را آوردند. نازنین برای شام به اتاق دیگری رفت و من هم مشغول خوردن شام شدم.

کمی بعد اعلام کردن که می خواهند دیوار بین مجلس زن ها و مرد ها را بکشند. سریع لباس هایم را پوشیدم و کناری نشستم. شالم را هم تا حد امکان پایین دادم. زیبایی ام تنها مختص محمد بود و دوست نداشتم کس دیگری از زیبایی ام استفاده کند!

محمد با دیدنم نزدیکم شد و کنارم نشست.

مرد ها هم رقصیدند و شادی کردند تا اینکه مراسم بعد یک ساعتی پایکوبی تمام شد. هنگام خارج شدن از باغ به همراه محمد، متعجب چشمم به الناز افتاد که همراه سهیل قدم برمی داشت.

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت سوار ماشین شدیم. وقتی او دوست ندارد کنار من بنشیند من هم اصلاً میلی به این نزدیکی ندارم.

شیشه را پایین دادم و از هوای لذت بخش پاییزی استفاده کردم. با اصرار من به دنبال ماشین عروس نرفتم و محمد هم مطیعانه حرفم را تایید و مسیرش را به سمت خانه تغییر داد.

واقعا هم با آن وضعیت خطرناک ماشین ها و سبقت گرفتنشان برای رو کم کنی صحیح ترین کار ممکن را انجام دادیم!

به خانه که رسیدیم سریع مانتو و شالم را در آوردم و روی مبل ها پرت کردم. تازه یادم افتاد که با چه تیپی جلوی محمد ظاهر شدم. سرم را بالا آوردم و گر گرفته به محمد خیره شدم که محو من بود.

تازه به تیپ زیبایش نگاه کردم.

همان کت و شلواری را که از مشهد گرفته بودیم پوشیده بود و عجیب بهش می آمد.

لبخند خجالت زده ای زدم و با گونه های سرخ شده سرم را پایین انداختم. محمد با لبخند نزدیکم شد و گفت:

-خوشگل شدی!

رز سرخ ۲

لبم را گزیدم. بی نهایت ذوق کرده بودم. ضربان قلبم هم بالا رفته بود. دستانم را جلویم به هم قلاب کرده و با خجالت گفتم:

—خوشگل بودم!

کم صدا خندیدم. یکدفعه لبش را گزید و با گفتن «شب بخیری» سریع و هول هولکی به اتاقش پناه برد. دمغ شده همانجا روی زمین نشستم.

دوست داشتم از شدت حرص جیغ بزنم. چرا داشت اینگونه حصار میانمان را تنگ تر می کرد؟!

حالا که دیگر برای همدیگر لو رفته بودیم!؟

پوفی کشیدم و با عصبانیت از جایم بلند شدم.

همانطور که غر غر می کردم به سمت اتاقی را که مختص مهمان بود انتخاب کردم. هیچ کداممان اتاق مشترک را انتخاب نکردیم! هیچ کدام!

یک ماهی از عروسی علیرضا و نازنین گذشته بود. طی این مدت مثل همیشه با محمد حرف می زدیم و می خندیدیم و مثل یک همخانه در کنار هم زندگی می کردیم.

اخلاق و رفتار محمد روز به روز بهتر می شد و من هم روز به روز بیشتر شیفته اش می شدم.

در کل رفتارهایمان ما را لو داده بود ولی محمد بخاطر غرور و تردیدی که نمی دانه از کجا نشئت می گرفت هیچ حرکت بخصوصی برای قطع و شکستن این حصار نمی کرد.

ولی دلم خوش بود!

طوری که منتظر بودم همین روزها این حصار تنهاییمان در هم بشکند و مارا از این سلاح محکم که در پی از پای در آوردنمان را داشت نجات دهد!

بخاطر این که زن بودم و ظرافت و غرور زنانه ام حفظ شود و تحمیل شده نباشم هیچ اقدامی نکردم ولی طوری رفتار می کردم که با دست می گرفتم با پا پس می کشیدم.

در حمام برای خود آهنگ می خواندم و کف بازی می کردم. به یاد کودکی هایم که این بازی را واقعا دوست داشتم.

حمام که تمام شد حوله ای دور خود پیچیدم و چون می دانستم محمد خانه نیست همانطوری از حمام خارج شدم تا در اتاقم لباس هایم را عوض کنم.

به طرف اتاقم می رفتم که ناگهان با دیدن محمد جلوی در آشپزخانه جیغ زدم. محمد با چشمهای گرد شده به من نگاه می کرد و دستش روی موبایلش خشک شده بود.

موقعیت و مکان از دستم رفته بود و شوک شده سر جایم ایستاده بودم ولی انگار محمد زودتر به خودش آمد.

موبایلش را خاموش کرد و با لبخند گفت:

-سلام. عافیت باشه!

جوشیدن خون در صورتم را حس کردم. گر گرفته با صدای بلندی جیغ زدم و به سمت اتاق دویدم. محمد با خنده دنبال کرد اما همین که به اتاق رسیدم و خواستم در را ببندم پایش را لای در گذاشت و گفت:

-صبر کن ترانه. در رو باز کن! کارت دارم.

فشار کوچکی به در وارد کرد که در طاق به طاق باز شد و محکم خوردم زمین. بازوی برهنه ام حسابی درد گرفت.

لبم را گزیدم و همینطور که چشم هایم را از روی درد می فشردم با خجالت به محمد گفتم:

-تو رو خدا برو. برو محمد!

نگران نزدیکم شد و گفت:

-چی شده ترانه؟ بزار ببینم!

اشکم در آمده بود. دستم را محکم روی کبودگی گذاشتم و همانطور که عقب عقب روی زمین می خزیدم گفتم:

-نه نه من خوبم تو برو!

این بار خندید و از جایش بلند شد.

-باشه من میرم ولی یادت باشه نزاشتی ببینم ها. اگه اتفاقی افتاد خبرم کن عزیزم!

و رفت.

خدای من!

من گنجایش این حجم از خوشبختی را یکجا ندارم!

با یادآوری اتفاقات چند لحظه قبل سرخ شدم و سری تکان دادم. با اینکه دوست داشتم بهم نزدیک شود ولی نمی دانم چرا از نزدیکی بهش خجالت می کشیدم.

لباس هایم را سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

و محمد نمی دانست که واژه «عزیزم» ای که گفت، و اندازه یک بند برایم معنا داشت، تا شب در سرم اکو می داد و بارها و بارها تکرار می شد!

داخل ماشین نشسته بودم و با لذت وافری به فضای جنگلی اطراف نگاه می کردم و به موسیقی آرامش بخشی که از ضبط ماشین پخش می شد گوش فرا می دادم.

درست شب قبل بعد از آن اتفاق محمد و علیرضا یک هفته مرخصی گرفته بودند و یک شبه گفتند وسائل هایمان را جمع کنیم و که فردا به سمت شمال حرکت می کنیم.

خوشحال و خوشنود وسائل سفر را بسته و همراه ماشین هایمان به راه افتادیم.

علیرضا پرایدش را فروخته و دویست و ششی صفر خریده بود.

از سهیل هم خواسته بودند همراهمان بیاید ولی به علت مریضی مادر خانومش نتوانست بیاید و در عوض کلید ویلای خانومش را داده بود.

به ویلا که رسیدیم مرد ها وسائل ها را پیاده کردند و من و نازنین به سمت ویلا حرکت کردیم. از روی سنگفرش های باغ که گذشتیم با سرخوشی نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک شمال را به مشام فرستادم.

نازنین به این کارم خندید و او هم متقابلا کار من را تکرار کرد. علیرضا با شوخی همانطور که چمدان خودش و خانومش را با خود می کشید گفت:

-لااقل بیاین یک کمکی بکنین بهمون. نمیدونم شما خانوما تو این چمدونا چی میزارین که همیشه جا به جاش کرد.

نازنین با لبخند نزدیکش شد و بازویش را گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

علیرضا متعجب ایستاد و همانطور که به بازویش اشاره می کرد گفت:

-عزیزم. الان شما دقیقا داری چه کمکی به من می کنی؟

هر چهار نفر خندیدیم. نازنین هم بدون اینکه چیزی بگوید با همین روش به کمک کردنش ادامه داد. وارد ویلا که شدیم محمد برق ها را روشن کرد.

به بالا رفتیم و هر زوج اتاقی را گرفتیم و چمدان هایمان را آنجا گذاشتیم.

از قرار اینکه شب را باید کنار محمد می خوابیدم لبخند ذوق زده ای زدم. من و نازنین به آشپزخانه رفتیم و شام مختصری درست کردیم.

شام را که خوردیم مرد ها بخاطر خستگی خواب را بهانه کردند و به اتاق ها رفتند.

با اینکه قبلا کنار محمد خوابیده بودم. ولی باز هم استرس به سراغم آمده بود.

مسواک زدم و با گفتن شب بخیری به نازنین وارد اتاق شدم. محمد خوابیده بود. این را از نفس های منظم و ریتم دارش فهمیدم.

لبخند تلخی زدم و به سمت تخت رفته و زیر پتو خزیدم. به دلیل سردی پاییز شومینه ها را روشن کرده بودیم.

باران می بارید و برخوردش به پنجره آهنگ زیبایی را در فضای ساکت اتاق پیچانده بود.

خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم. رو به چهره محمد یک بری شدم.

دست چپم را زیر سرم گذاشتم و با لذت چهره معصوم همسرم را نگاه می کردم.

دوست داشتم از ته دل ببوسمش ولی باز هم در دل به خود نهیب زدم «تحمیلی نباش!»

سری تکان دادم. درست بود. نمی خواستم تحمیلی باشم!

چون حسابی خسته و دردمند راه بودم همین که چشمهایم را بستم به ثانیه نکشید خوابم برد!

با تکان دادن دستی بیدار شدم. چشم های خمارم را باز کردم و به محمدی خیره شدم که با لبخند نگاهم می کرد.

–پاشو خانوم. می خواهم نهار بخوریم.

با شنیدن این حرف سیخ سرچایم نشستم. با صدایی گرفته گفتم:

–واقعا راست میگی محمد؟

خندید و گفت:

-من کی به شما دروغ گفتم؟! حالا عیبی نداره پاشو زود باش که همه برای نهار منتظر تن!

لبم را گزیدم و سری به معنای باشه تکان دادم.

او رفت و من سریع دست و صورتم را شستم و با پوشیدن لباس مناسبی از اتاق خارج شدم. از پله ها که پایین آمدم
علیرضا همانطور که مشغول خوردن بود گفت:

-به به ترانه خانم هم حالا پاشده.

نازنین با خنده نیشگونی از بازویش گرفت.

علیرضا به طرز با مزه ای نفسش را در سینه حبس کرد و با چشمهای گرد شده همانطور که بازویش را می مالید گفت:

-خانومم. راستشو بگو چند وقته با ناخانات تمرین می کنی؟

زدیم زیر خنده. پشت میز کنار محمد نشستیم. برایم برنج کشید و ظرف خورشت را مقابلم گذاشت.

با شرمندگی رو به نازنین گفتم:

-ببخشید که تنهات گذاشتم.

یکدفعه علیرضا زد زیر خنده. متعجب نگاهش کردم که گفت:

-عذرخواهی نکن ترانه خانوم. نازنین خانوم ما هم پیش پای شما از خواب زمستانی بیدار شدند. این غذای خوشمزه رو هم بنده از رستوران سفارش دادم.

من و نازنین سرخ شده سر به زیر انداختیم که صدای خنده بلند علیرضا و محمد بلند شد.

بعد از ظهر به ساحل رفته و حسابی پیاده روی کردیم و قایق موتوری سوار شدیم.

بعد از اینکه بستنی خوردیم به ویلا برگشتیم و علیرضا و محمد از ما قول گرفتند که فردا زودتر بیدار شویم تا بتوانیم بیشتر از سفر لذت ببریم!

غروب که شد علیرضا و نازنین داخل ویلا ماندند ولی ما به اصرار من که می خواستم غروب خورشید را تماشا کنم به سمت دریا رفتیم.

روی ماسه ها نشسته بودیم و غروب زیبای خورشید را نگاه می کردیم که محمد با صدایی پر مهر گفت:

-ترانه!

برگشتم سمتش. دوست داشتم از ته دل بگویم «جان ترانه» ولی هنوز زود بود!

همین که دید منتظر نگاهش می کنم گفت:

-هوای خوبی!

در دل خندیدم. برای گفتن این جمله این چنین قلبم را به تپش بازداشته بود؟!!

در حال دید زدن اطراف شدم که آرام گفتم:

-میشه حواست رو بدی به من؟

دست از دید زدن برداشتم و نگاهش کردم. رضایتمند لبخندی زد.

-ترانه به نظرت تو این همه مدتی که گذشت و ما با هم زندگی کردیم اتفاق خاصی نیفتاد؟

متعجب نگاهش کردم. هدفش از این پرسش ها چه بود؟!

چرا اتفاق که زیاد افتاد و از همه مهم تر دل من بود که روز به روز بیشتر عاشقت می شد!

-اتفاق که زیاد. نمی دونم!

خندید. نفس عمیقی کشید و بی درنگ گفتم:

-تا حالا عاشق شدی؟

ضربان قلبم بالا رفت. پرسش هایش داشت به بیراهه ای می رفت که مدت ها منتظرش بودم!

با این حال خودم را نباختم و گفتم:

-من که آره ولی مطمئنا تو هیچ وقت نشدی!

تیر خلاص را زدم.

-چرا فکر میکنی من عاشق نشدم؟

من عاشق خدا و ذاتشم. من عاشق تمام نعمت هایی هستم که خدا به من داده.

من عاشق لحظه به لحظه زندگی کردن و نفس کشیدنم هستم. چطور میگی من تا حالا عاشق نشدم؟!

شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم رفتارت این طور نشون می داد. تو هر چیزی رو ربط می دی به خدا! چیزی غیر از خدا هم هست؟!

می دانستم ولی نگفتم. من هر روز می دیدم که چطور عاشقانه با خدا حرف می زد و مرا هم درگیر این عشق زیبا کرده بود.

-نه هر چیزی که در این دنیا وجود داره سرشته ای از حضور خداست!

-آره شاید!

شاید نه حتما!

هر چیزی که خلاصه می شد در وجود خدا لذت بخش بود. هر چیزی!

و من تنها از طفره رفتن قصدم این بود که به مسیر اصلی و هدف اصلی اش برسم!

خندیدم. خدا چه زود منظورم را گرفت و آن را به بنده اش بازتاب داد!

-بگو

-راستش رو بخوای توی این همه مدت و بعد از گذشت این همه اتفاق یک جرعه عجیبی توی زندگیم زده شد و باعث شد عواطفم رو بازی بده. باعث شد که قلبم برای اولین بار جرعه بزنه.

باعث شد برای اولین بار کاری رو مطابق خواسته قلبیم انجام بدم نه عقلیم!

ناخودآگاه با دل جلو رفتم و نمی خوامم پشیمون بشم. و میدونم این خواسته پشیمونی نداره. می خوام عاقلانه جلو برم!

با ضربان قلب بالا رفته و نفس های نامنظم منتظر نگاهش کردم. لبخند قشنگی زد.

-مهرت به دلم افتاده!

از شدت خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم. هاج و واج مانده بودم چه بگویم. بغض کرده به سمتش برگشتم تا راستی کلامش را از صدق چشمهایش بخوانم!

چشمهایش برق می زد و نم اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

هوا تاریکه تاریکه شده بود. در سکوت محضی، محو همدیگر شده بودیم. یکدفعه محمد دستانش را باز کرد و مرا که سست شده بودم به آرامی به آغوش گرمش کشیدم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با لبخند نفسی عمیق کشیدم.

-دوست دارم ترانه!

بغض کردم. نمی دانستم چه بگویم!

انگار قصد جانم را کرده بود که با صدای آرام و پر حسش حرف های تکان دهنده می زد. اما این بار نوبت من بود. او پا پیش گذاشت و حال من باید ادامه دهم!

-منم

مات ماندن و اوج گرفتن ضربان قلبش را حس کردم. با کمی مکث صورتم را از روی سینه اش برداشتم و همانطور که چهره خجالت زده ام را برای صدق گفتارم می کاوید گفت:

-تو الان چی گفتی؟

لبخند خجالت زده ای زدم و سر به زیر انداختم.

-منم دوست دارم!

با لبخند سرخوشی خندید و روی چشمهایم را بوسید. لبم را گزیدم. بغض کرده قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. به همین راحتی آرزویم برآورده شده بود. خدایا نمی دانم چه بگویم!

از جایش بلند شد و دستم را گرفت و بلندم کرد. سرم پایین بود. دستش را زیر چانه ام گذاشت و با نگاه عاشقانه ای که حواله چشم هایم کرد گفت:

-هیچ وقت روتو از من نگیر! قلبم می گیره!

لبخندی زدم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به راه افتادیم.

واقعا این شب برایم رویا بود. کی فکرش را می کرد محمد خوددار و محجوب من این چنین از عشقش بگوید و برایم نجوای عاشقانه سر دهد؟

خدایا به راستی که بهترین نگهدارنده عشاقی! دوست دارم ای زیباترین معشوق دنیا!

با لبخند وارد ویلا که شدیم علیرضا با دیدنمان خندید و گفت:

-چه عجب خوب جیم شدین ها! نمیومدین دیگه!

محمد سر به زیر خندید. نازنین با لبخند از آشپزخانه خارج شد با و با دیدنمان با خوش رویی سلام کرد و خطاب به علیرضا گفت:

-پاشو برو همین فروشگاهه همین نزدیکی سه بسته ماکارانی و چند تا کنسرو لوبیا بگیر!

محمد به علیرضا اشاره کرد و گفت:

-نمی خواد من حاضرم. من میرم می گیرم و برمی گردم.

علیرضا سری تکان داد و گفت:

-اگر می خواهی همراهت بیام؟

محمد لبخند کمرنگی زد و همانطور که از در خارج می شد گفت:

-نه لازم نیست تو پیش خانم ها باش تنها نباشن.من رفتم!

با لبخند رفتنش را نگاه کردم که برگشت و برایم لبخند قشنگی زد و خداحافظی گفت!

محمد که رفت به آشپزخانه رفتم و مشغول کمک کردن به نازنین شدم.

یک ساعتی گذشت که متعجب از نیامدن محمد از آشپزخانه خارج شدم. علیرضا مشغول فوتبال دیدن و تخمه شکستن بود.

به ساعت نگاه کردم. چرا نیامده بود؟

دلشوره عجیبی گرفتم و با نگرانی رو به علیرضا که بیخیال فوتبال می دید گفتم:

-اقا علیرضا. محمد نیومد!

متعجب برگشت سمتم و به ساعت نگاه کرد.

-آره راست می گین.

موبایلش را برداشت و شماره محمد را گرفت.هرچه بوق خورد جواب نداد. نازنین هم از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-نگران نباش حتما یا تو ترافیک مونده یا اینکه اون چیزایی رو که می خواستیم اون فروشگاه نداشته و به شهر رفته!

سعی کردم خوش بین باشم ولی با گذشت سه ساعت دیگر دلشوره طاقتم را برید. دوباره که موبایلش را گرفتم خاموش بود.

با استرس و نگرانی به علیرضا و نازنین خیره شدم که آنها هم دست کمی از من نداشتند.

بی اختیار از روی مبل بلند شدم و به سمت بیرون دویدم. علیرضا و نازنین هم ترانه گویان دنبالم می دویدند!

از ویلا که خارج شدم اطراف را نگاه کردم. تاریکه تاریک بود. پشتم جنگل بود و جلویم دریا!

حتی چراغ های کنار دریا هم خاموش بود. بغض کرده اشک هایم روی گونه هایم ریخت. فضا خوف ناک بود.

محمد کجایی تو؟!

هق هق می کردم و محمد را صدا می زدم. نازنین و علیرضا هم نگران تر از من نام محمد را فریاد می زدند. مدتی که گذشت خسته و دردمنده و سست روی زمین روی ماسه ها نشستم.

رز سرخ ۲

گردنبند رز سرخم را از زیر شال لمس کردم و با بغض و لرزشی که ناشی از نگرانی و ترس بود و در صدایم نهفته بود زیر لب زمزمه کردم:

-محمدم کجایی!؟

چشم های بی فروغم را باز و بسته کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. خواستم از جایم بلند شوم که ناگهان با دیدن صحنه مقابلم خشک شده سر جایم ایستادم.

با دیدن جسم مُرده و شناور روی امواج دریا چشم هایم گرد شد.

تا به خودم آمدم از شدت شوک و وحشت دستانم را به صورتم زده و جیغی زدم و سست روی زمین افتادم!

او محمد بود!

تا اومدی تو زندگیم

همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت

و عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت

رز سرخ ۲
انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم

وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و

همه آدما دست کشیدم

تورو از روزی که دیدم

دیگه یه آدم دیگم

دارم هواتو

نمیگیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

رز سرخ ۲
دارم هواتو نمیگیره

هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

که تو دلیل زندگی می

بذار اینو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو



به تو حس دارم

و حسم به تو ته نداره

عشق تو دار

و ندار من بی قراره

تو که جام نیستی

بفهمی من چه حالی دارم

رز سرخ ۲
فکر تو همیشه

یه لحظه از سرم درارم

غیر از همه دنیا

دیگه سیره قلبم

واسه تو داره میره

هر ثانیه دیگه قلبم

دست من نیست

اگه میزنه به سرم هی هواتو

نمیدونی که

چه خوابایی دیدم برا تو

دارم هواتو نمیگیره

هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم

بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی

رز سرخ ۲
که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت
یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو
نمیگیره هیشکی جاتو
چی بگم از علاقم
بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی
که تو دلیل زندگیمی
بذار اینو بگم بهت
یا هیچ کس دیگه یا تو

امو بند اومدی تو*

نازنین با دیدنم که بی جون روی زمین افتاده بودم جیغی زد و بدو خودش را به من رساند. علیرضا هم با نگرانی بالای سرم ایستاده بود.

موقعیت و مکان را نمی فهمیدم و تنها زیر لب محمد را صدا می زدم و به سمت دریا اشاره می کردم.

علیرضا رد نگاهم را گرفت و با فریاد «یا ابوالفضل» به سمت دریا دوید.

نازنین همانطور که بلند گریه می کرد مرا در آغوش گرفته بود و به علیرضا نگاه می کرد

نفس در سینه هایمان حبس شده بود. علیرضا نزدیک جسم بی جون شد. همین که در فاصله کمی از جسم رسید مکث کرد.

ضربان قلبم بالا رفت و به مانند نازنین چنگ انداختم. دست سردم را در دستانش محصور کرد.

مدتی بعد که برایم قرنی گذشت فریاد زد:

-نگران نباشین. محمد نیست! جنازه یک سگه.

تا این را گفت نفسم را آزاد کردم و مانند آن که وزنه ای سنگین را از روی شانه ام بلند کردند بیهوش در آغوش نازنین رها شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس درد گردنم پلک هایم را باز و بسته کردم. با سستی در جایم جا به جا شدم. با یادآوری اتفاقات قبل و گم شدن محمد سیخ سر جایم نشستم.

با دیدن علیرضا و نازنین که روی مبل های کنارم خوابشان گرفته بود بغض کردم.

بیچاره این ها که ماه عسلشان زهر شد.

هرچند بیچاره من هستم که تا خواستم مزه عشق همسر خوددارم را زیر زبان حس کنم از دستش دادم.

لبم را گزیدم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم.

نازنین کمی تکان خورد و پلک هایش را گشود.

با دیدن من که بهوش آمده بودم لبخند تلخی زد از جایش بلند شد و کنارم نشست و دستانم را گرفت.

با بغض لب زدم:

-نازنین. محمد کجاست؟

او هم حالش بهتر از من نبود. با صدایی گرفته گفت:

-نمی دونم عزیزم ولی به امید خدا پیدا می شه. نگران نباش!

با بی قراری در جایم جا به جا شدم و گفتم:

-پاشو اقا علیرضا رو بیدار کن بریم دنبالش بگردیم

با آرامش شانه را فشرده و روی کانپه خواباند. ملافه را تا روی شانه هایم کشید و گفت:

- عزیزم. علیرضا به پلیس زنگ زد و همه چیز رو گفت. اونا همه کارهارو انجام میدن. الان هم نصفه شبه و خطرناک. صبح که بشه اول وقت بلند می شیم و میریم دنبالش. باشه؟

چانه ام لرزید. با بغض سری به معنای باشه تکان دادم.

با اینکه افکارم درگیر محمد بود ولی بخاطر تاثیر مسکنی که نازنین به دهانم گذاشته بود خیلی زود به خواب رفتم!

یک هفته ای بود داخل رشت بودیم و همه جایش را گشتیم. هیچ خبری از محمد نبود. سهیل هم با شنیدن خبر گم شدن محمد فردای آن روز با وجود حال وخیم مادرخانومش آمد پیش ما.

کلافه و نالان دست هایم را روی سرم گذاشتم و با بغض نالیدم. حتما پیش خودشان می گویند مگر شما بی کس و کارید که این یک هفته هیچ کس از حالتان جو یا نشد و برای کمک بسیج نشد؟!!

اما سکوت کردم و چیزی نگفتم. باید خداراشکر می کردم که خدا برایمان دوستانمان را نگه داشته بود.

نازنین همانطور که لیوان شربتی را به هم می زد نزدیکم شد و لیوان را به دستم داد. با بی حسی پش زدم که به زور سمت دهانم گرفت و به اجبار جرعه ای ازش نوشیدم.

شیرینی اش جان بخشید به تن رنجورم. با صدای باز و بسته شدن در ویلا من و نازنین مضطرب از جایمان بلند شدیم و به سمت در دویدیم. علیرضا و سهیل وارد سالن شدند.

منتظر و نگران به آن ها چشم دوخته بودیم که آخر سر سهیل با تاسف سری تکان داد و گفت:

-متاسفانه هیچ خبری ازش نشد.

بم را با درد گزیدم و همانجا گوشه دیوار افتادم. گریه ام گرفته بود. چرا پیدا نمی شد. خدایا یعنی کجا بود؟!

علیرضا گرفته گوشه ای ایستاده بود و با نازنین صحبت می کرد.

سهیل هم به طرف آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت. آن را به علیرضا داد و خطاب به من گفت:

-ترانه خانم بلند شید. این یک هفته که گذشت و کلی گشتیم. خوب نیست اینجا باشید. برمی گردیم تهران ولی نگران نباشین مامورای انتظامی دنبال محمد هستند.

با لحنی لرزان گفتم:

-دلم طاقت نمیاره. همینجا میمونم و می گردم!

سهیل متاسف سری تکان داد و با کلافگی به علیرضا نگاه کرد. علیرضا تا خواست چیزی بگوید یکدفعه موبایلش زنگ خورد. کنجکاو و نگران به علیرضا چشم دوختیم.

رز سرخ ۲

موبایلش را از داخل جیبش برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت. متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ناشناسه!

بیشتر حریصمان کرد. تماس را وصل کرد.

-الو..

-.....

-اها. بله خودم هستم چطور؟!

-.....

صدایش بلند شد. فریاد گونه داد زد:

-اونجا چیکار می کرده؟!

بی قرار از جایم بلند شده و نزدیک علیرضا ایستادم. علیرضا نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد و خطاب به

کسی که پشت خط بود گفت:

-باشه باشه خودمون رو می رسونیم. ممنون

تماس را که قطع کرد سهیل با نگرانی گفت:

-چی شده؟

خوب شد که او پرسید. توان پرسیدن نداشتیم. بی رمق و آشفته چشم به دهان علیرضا دوخته بودم.

علیرضا بی قرار کمی راه رفت و سپس دستی به موهایش کشید و لرزان طوری که سعی داشت کلمات را کنار هم بچیند گفت:

-از اداره پلیس تهران بود..گفتن که..گفتن که محمد اونجاست!

تا این را شنیدم خوشحال شدم. با بی قراری دور خودم چرخیدم و گفتم:

-خیلی خب..زودباشین چرا معطلین؟

اما مکث علیرضا خنجر زد به قلبم. ایستادم. نازنین با استرس نگاهش بین من و علیرضا در گردش بود. سهیل که توانش بیشتر بود به خودش امد و با خشم گفت:

-د بگو دیگه نصفه جونمون کردی.

علیرضا با سری افتاده گفت:

-معتاد شده!

لحظه ای سکوتی مطلق فضای سالن را در برگرفت اما با صدای افتادن و شکستن لیوانی که در دست سهیل بود به خود آمدیم.

شوکه روی زمین افتادم. نازنین بی صدا گریه می کرد و به کمکم شتافت. سهیل با ناباوری گفت:

علیرضا هم که نزدیک بود گریه اش بگیرد با صدایی لرزان گفت:

-منم فکر کردم شوخی می کنند. ولی مشخصات محمد رو که گفت مطمئن شدم. می گفتند که نصفه شب توی بزرگراه کنار خیابون پیداش کردن. وقتی یکی دیده هنوز زندهست سریع زنگ زده به پلیس و اورژانس هم خبر کرده. همین که میبرنش بیمارستان می فهمند که با سرنگ بهش مواد تزریق کردند.

هق هق می کردم و به سینه ام می کویدم. نازنین با بغض گفت:

-کدوم از خدا بی خبری این بلا رو سرش آورده؟

علیرضا با افسوس گفت:

-معلوم نیست. هیچکس نمی دونه!

یکدفعه بلند شدم. همه نگاه ها متعجب به طرفم برگشت. داد زدم:

-بدویین بریم دیگه محمد منتظره

و سریع بدون اینکه جوابی از آنها دریافت کنم از ویلا خارج شدم. مدتی بعد هم نازنین و علیرضا چمدان به دست به طرف ماشین آمدند. قفل ماشین را که زدند من و نازنین عقب نشستیم و علیرضا جلو.

سهیل هم با ماشین محمد آمد. دو ساعتی را که در راه بودیم بی وقفه اشک می ریختم و بی صدا هق هق می کردم و نازنین بیچاره در طول راه دلداری ام می داد و شانه هایم را می مالید.

به تهران که رسیدیم علیرضا به سمت اداره پلیس حرکت کرد. حدود نیم ساعتی بعد که از شر ترافیک تمام نشدنی تهران عبور کردیم به نیروی انتظامی رسیدیم.

همین که رسیدیم پیاده شدم و به طرف در دوییدم. چند سرباز جلویم را گرفتند. کلافه به سمت علیرضا برگشتم که رفت سمت سربازها و کمی باهاشان صحبت کرد و مدتی بعد اجازه ورود دادند.

دست نازنین را گرفتم و بدو بدو کنار به سمت داخل سالن اداره می دوییدم و او را هم با خودم می کشیدم.

ایستادم. از شدت دوییدن نفس نفس می زدم. سهیل و علیرضا هم که پشت سرمان می دوییدند تا دیدند ایستادیم آنها هم ایستادند و نفسی تازه کردند.

علیرضا کلافه دستی به موهایش کشید و به سمت مردی که پشت میز نشسته بود رفت.

کمی که صحبت کرد مرد با تلفن صحبت کرد و همین که تماس را قطع کرد رو به علیرضا سری تکان داد.

علیرضا برگشت سمت ما و دست به کمر انتهای سالن را نشان داد و گفت:

-دو روزی توی بیمارستان بوده و بعد از دو روز که بهبود پیدا کرده و فهمیدن مشکل جسمانی نداره ترخیصش کردن و بعد موبایلش رو که در اثر درگیری خرد شده درست کردند تا بتونند مشخصاتی ازش پیدا کنند.

هر چهار نفر به سمت انتهای راه رو دویدیم. آن طور که علیرضا گفته بود محمد را برای کمی پرس و جو به اداره آگاهی آورده بودند. سرباز به دستور مافوقش به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-اینجاست. فقط دو نفر می تونند برن تو

با سردرگمی به بقیه نگاه کردم. سهیل دستش را روی شانه علیرضا گذاشت و خطاب به او گفت:

-تو با ترانه خانم برو

علیرضا سری تکان داد و همراه هم وارد اتاق شدیم. در اتاق که بسته شد. مردی لاغر اندام که پشت به ما ایستاده بود با کمی مکث برگشت سمت ما.

همین که برگشت پاهایم سست شد. دستم را به دیوار گرفتم تا از جلوی سقوط احتمالی ام جلوگیری کنم.

صورت معصوم و محبوب همسرم آشفته و گرفته بود و گونه های استخوانی اش بیرون زده بود.

موهای همیشه مرتبش ژولیده و شانه نزده بود. بغض گلویم را می فشرد. با مرد من چه کرده بودند؟!

علیرضا با بغض مردانه ای به سمتش دوید و او را در آغوش کشید. هق هق مردانه اش بلند شد. محمد سر به زیر دست های لرزانش را بالا آورد و روی شانه های علیرضا را در برگرفت.

علیرضا شقیقه محمد را بوسید و ازش جدا شد. با ببخشیدی عقب رفت و از اتاق خارج شد.

می خواست ما را تنها بگذارد تا من هم فرصتی برای رفع دلتنگی داشته باشم.

لبخند تلخی زدم و به سمت محمدی رفتم که سر به زیر دستانش را مشت کرده بود. نزدیکش شدم.

دست هایم را بالا آوردم تا روی صورت اصلاح نکرده اش بگذارم ولی همین که دستم با صورتش زبرش برخورد کرد عقب کشید.

دستانم روی هوا خشک شد. متعجب نگاهش کردم که با لحنی که سعی داشت عصبی نشانش دهد و غیرارادی می لرزید پشتش را به من کرد و گفت:

-برو بیرون!

اب دهانم را قورت دادم. او چه گفت؟!

-چی گفتی؟

باز هم تکرار کرد. دستانش را آنچنان می فشرد که رگ هایش بیرون زده بود. الهی برایت بمیرم که سرتاپایت لاغر و نحیف شده است.

-گفتم برو بیرون!

عصبی شدم. نفس نفس می زدم. بدون اینکه چیزی بگویم به سمتش دویدم و از پشت محکم بغلش کردم. سرم را به کمرش چسباندم و با بغض و خشم گفتم:

-هیچی نگو محمد. حرف از رفتن نزن که داقونم. یک هفته از سر دلتنگی داشتم چون می دادم. اونوقت حالا که پیدات کردم بزارم برم؟ این انصافه نامردا!

لرزش شانه هایش را حس کردم. داشت گریه می کرد. مرد من داشت گریه می کرد. اشک های منم یکی پس از دیگری روی گونه هایم می ریختند.

دوست نداشتم اشک هایش را ببینم و خرد شدن مردم را مقابل خودم حس کنم.

گودی کمرش را بوسیدم و گفتم:

-تو هر جور باشی من می خوامت. هر طور باشی محمد منی. هر طور! دیگه حرف از رفتن نزن که میمیرم!

آرام برگشت. نگاه تب دار و چشمهای سرخش را به نگاه مملو از عشقم سوق داد.

-میبینی وضعیتم رو؟

میبینی که یک معتاد بی خاصیت شدم. یک لحظه اون مواد رو نکشم میمیرم. می فهمی میمی.

دستم را روی دهانش گذاشتم و با بغض گفتم:

-هیس. هیچی نگو. حرف از مردن که می زنی روح از تنم جدا میشه. معتاد باشی گناه که نکردی. ترک می کنی محمد. مگه خودت نمی گی باید تو کلمون به خدا باشه؟!

چشم های نم دارش را که از شدت اشک برق می زد به زمین دوخت و گفت:

-گاهی وقتا حس می کنم فرشته ای هستی که برای نجات من اومدی. من لیاقت فرشته ای مثل تو رو ندارم. تو مقامت بالاتر از این حرف هاست.

دست هایم را در دستان داغش گرفت و مقابل لب هایش گرفت. روی دست های سردم را بوسه ای زد و گفت:

-ترانه. این دست ها بوی بهشت رو می دهند!

دلَم می خواست برای این همه خوبی بمیرم. با وجود حال بدش باز هم مقام من را که همچون "زن" بودم بالا می آورد و مرا پرستش می کرد.

بی قرار خودم را در آغوشش رها کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. او هم بی تاب تر از من، من را به خودش فشرد و حریصانه و دلتنگ بو کشید.

-هیچ وقت آغوشت رو از من دریغ نکن محمد!

او هم مهربان تر از من لب زد:

-تو هم هیچ وقت من رو ترکم نکن. حتی اگه خودم خواستم. هر چند اون روز مگه مرده باشم و از تو همچین چیزی بخوام.

چانه اش را که ته ریش داشت بوسیدم و از آغوشش جدا شدم. دستش را گرفتم و همانطور که او را با خود می کشیدم گفتم:

-باید بریم به یک کمپ. عجله کن!

ممانعت کرد و دستم را آرام از دستش بیرون آورد. متعجب نگاهش کردم که با لبخند شکسته ای گفت:

- اول باید اونا اجازه خروج رو بدن بعد.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم. علیرضا از آن طرف سالن آمد. نازنین و سهیل هم که نزدیک در روی صندلی نشسته بودند با دیدنم ایستادند و منتظر به علیرضا چشم دوختیم.

علیرضا برگه ای را که در دستش داد به سمت سرباز گرفت.

سرباز بعد از خواندن برگه سری تکان داد و در اتاق را باز کرد. محمد خجالت زده با سری افتاده بیرون آمد و سلام کرد.

آخ برایت بمیرم که اینگونه شرمزده شدی!

نازینی سعی کرد بی تفاوت باشد و نگاهش اصلا محمد را نیاید که او معذب نباشد و چه قدر ممنون این دختر فهمیده شدم.

سهیل و علیرضا محمد را بوسیدند و همانطور که از اداره خارج می شدیم علیرضا گفت:

-از اینجا به بعدش با من و سهیل. یک کلینیک معروف می شناسم که اونجا خودشون ترک می دهند و کارشون هم عالیه. ما میریم اونجا.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-منم میام.

نازنین با دیدن چهره کلافه علیرضا به سمتم آمد و همانطور که شانه هایم را می گرفت و به سمت ماشین خودشان می برد گفت:

- عزیزم این یک کار مردونست. وقتی که اونا مطمئن شدند که جاش خوبه ماهم میریم و بهشون سر می زنیم. الان تو هم به استراحت احتیاج داری. میدونی چقدر لاغر شدی؟

حرف هایش منطقی بود ولی دل بی صاحبم قانع نمی شد.

ولی آخر سر با نگاه دردمند و اطمینان بخش محمد که می گفت برو همراه نازنین سوار ماشینشان شدیم. نازنین با لبخند نگاه مطمئنی به همسرش سوق داد و ماشین را روشن کرد.

حدود یک ساعت بعد به خانه رسیدیم. نازنین که می دانست نباید من را تنها بگذارد همراهم به خانه آمد.

چقدر جبران به این همه خوبیه این زن و مرد بدهکار بودم. چه قدر بی منت از روزهای اول زندگیشان گذشتند.

به خواست نازنین به حمام رفتم و بعد از یک هفته دستی به صورت پرشده و اصلاح نکرده ام کشیدم. من حتی از محمد تکیده تر شده بودم.

خواستم خود را سر حال نشان دهم. هرچند نسبت به قبل سر حال هم بودم ولی دوری از محمد و نگرانی برایش امری عادی بود و باید نگران می بودم!

از نازنین خواستم او هم به حمام برود. با کمال میل پذیرفت و لباس های تمیز و دست نخورده خودم را بهش دادم.

به آشپزخانه رفتم و بخاطر جبران زحمت های نازنین و علیرضا شام خوشمزه ای پختم. مشغول خشک کردن موهایم بودم که نازنین از حمام در آمد و با لبخند به موهایم اشاره کرد و گفت:

-اوه چه موهای فر خوشگلی داری. مثل موج می مونه!

لبخند مهربانی زدم و متقابلا از موهای لخت و شلاقی اش تعریف کردم و او را سر ذوق آوردم.

بعد از آن یک هفته پر دردسر واقعا خستگی مان در رفته بود. خدایا بخاطر همه چیز و از همه مهم تر برگرداندن محمد شکر!

آن شالله که زود هم از شر این اعتیاد نکبتی خلاص شود.

آمین!

صبح زود از خواب بلند شدم. لباس هایم را پوشیدم و عزم رفتن کردم. علیرضا که دیشب برگشت خانه گفت محمد حالش خوب است و باید شرایط سختی را پشت سر بگذارد.

نازنین خیلی اصرار کرد که پیش من بماند ولی نمی شد که هر شب او را از خانه و زندگی اش دور کنم.

خیلی بااحترام از او خواستم که به زندگی اش برسد و بخاطر لطف های این چند روزش ازش تشکر کردم. خدارشکر بالای سرمان زندگی می کردند و باز هم تنها نبودم.

دیشب سهیل پیش محمد ماند ولی از آنها خواهش کردم که چون من هم تنها هستم خودم هرشب به کلینیک می روم.

با کمی تاخیر، بلاخره موافقت کردند. خدارشکر رانندگی را تا حدودی یاد داشتم.

ولی هنوز گواهی نامه نگرفتم. باید ریسک می کردم. ماشین را روشن کردم و با گفتن بسم اللهی پایم را روی پدال گاز فشردم.

نیم ساعتی بعد به کلینیک رسیدم.

یکی از مزایای خوبی که داشت این بود که نزدیک خانه بود. از حجابم مطمئن شدم و از ماشین پیاده شدم. وارد کلینیک شدم. ساختمان شیک و تمیزی بود.

از آسانسور که پیاده شدم به سمت مطب دکتر رازقی روانشناس کلینیک حرکت کردم.

وارد مطب که شدم منشی مردی پشت میز نشسته بود و برگه هایی را بررسی می کرد. بوی عطر گل محمدی فضای مطب را در برگرفته بود.

نگاهم سمت پنجره و گلدان های زیبای گل محمدی سوق داده شد. فضای شیک و آرامش بخشی داشت.

با یادآوری که خودم چنین طرح هایی را برای دکوراسیون شرکت ها پیشنهاد دادم و آقای صدری با روی باز قبول کرد لبخندی زد. ولی دیشب زنگ زد و گفتم نمی توانم یک ماهی به سرکار بیایم.

و او هم پدرا نه با دیدن شرایط سختم قبول کرد. واقعا خدا مردی با کمالات را سر راهم قرار داده بود.

به منشی که رسیدم سلامی کردم و ازش خواستم به دکتر رازقی بگوید همسر محمد هستم.

منشی با شنیدن اسم محمد به احترامم ایستاد و با لبخند محجوبی به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اونجا اتاق دکتر هست. می تونید برید منتظر تون بودند.

با لبخند متینی تشکر کردم و با قدم های آهسته به سمت اتاق حرکت کردم. بعد از تقه ای که به در زدم با "بفرمایید" دکتر وارد شدم.

دکتر با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد. سر به زیر سلام کردم و با اشاره دکتر به سمت مبل های راحتی اتاق شیک و تمیزش رفتم و نشستم.

دکتر دست هایش را روی میز قلاب کرد و همانطور که به من خیره بود با لحنی گرم و پدرا نه گفت:

-ببین دخترم. میدونم که از وضعیت همسرت چندان هم بی خبر نیستی. ولی بهتره این رو بهت بگم موادی که به همسرت تزریق شده کروکودیل نام داره و باید بدونی خطرناک ترین موادی هست که بیشترین آسیب رو به انسان می رسونه.

آب دهانم را قورت دادم. صحبت هایش از همین حالا داشت سخت می شد. با کمی مکث ادامه داد:

-هر نوع ماده مخدر به ویژه مخدرهای صنعتی که در سراسر جهان به راحتی در خیابون ها خرید و فروش می شه ، می تونه باعث اعتیاد شدید، بروز بیماری های اعصاب و روان و نیز تبدیل شدن به یک فرد دیوانه و خطرناک برای خود اطرافیان و جامعه بشه.

با نگرانی به دکتر خیره شدم. لبخند تلخی زد و گفت:

-بهتره با این نوع مواد بیشتر اشنات کنم. کروکودیل یک ماده مخدر غیرمعمولی و خطرناکه که باعث ایجاد توهم، گیجی و نارسایی شدید قلبی می شه.مصرف اون باعث می شه " پوست بدن " به رنگ سبز در بیاد و پس از مدتی گوشت بدن به طور کامل پوسیده بشه و از بین برود.

بغض کردم. چه قدر سخت بود بدانی چه بلایی سر عزیزترینت آمده و هیچ کاری نتوانی بکنی.

برگه ای را از زیر پرونده روی میزش بیرون کشید و مقابلش گرفت. باز هم ادامه داد:

-و اما ضرر بسیار شدیدی که کروکودیل داره تخریب بافت های بدن، ایجاد زخم های عمیق، "قانقاریا" و در نهایت فاسد شدن بدن هست ولی..

مضطرب نگاهش کردم که لبخندی از سوی اطمینان زد و طوفان قلبم کمی تسکین یافت.

-نگران نباش دخترم. این همه درد قابل درمانه. خوشبختانه زود برای بهبودش عمل کردین و این نوید خوبی داره!

نفس آسوده ای کشیدم و با خاطر جمعی چشمهایم را بستم. انگار انبوهی از بار را از کمرم برداشته بودند ولی هنوز مقداری بار روی دوشم سنگینی می کرد. آن هم بهبود کامل محمد بود!

دکتر از جایش بلند و همانطور که به سمت در می رفت گفت:

– ما هنوز تو مراحل اولیه ترک هستیم و البته مراحل سخت تری هم پیش رو داریم.

علائم مراحل اولیه ترک شامل سردرد، دون دون شدن پوست، تب، لرز و تحریک پذیری می باشد.

این علائم در ترک مورفین اغلب ۱۲ تا ۲۴ ساعت طول می کشد اما از آن جایی که کروکودیل بسیار قوی تر از مورفین هست ممکنه زودتر خاتمه پیدا بکنه.

از روی مبل بلند شدم و پشت سر دکتر به سمت اتاق دیگری رفتیم.

در اتاق را باز کرد و به محمدی که آرام روی تختی گوشه پنجره خوابیده بود اشاره کرد:

– فعلا با آرام بخش قوی خوابوندیمش ولی همین که بیدار بشه ممکنه دوباره فریاد هاش بلند بشه و تب و لرز کنه. ازتون خواهش می کنم شما به خونه برید و یک مرد بفرستید.

زود جبهه گرفتم و گفتم:

– نه آقای دکتر از من نخواستن که محمد رو تنها بزارم. من شب ها هم اینجا می خوابم. تو همین نماز خونه ولی باید پیشش باشم.

دکتر نفس عمیقی کشید و دست هایش را پشت سرش قلاب کرد:

– باشه دخترم هرچی خودت می خواهی. ولی سعی کن تو طول این مدت که اینجا هستی تسکین روحش باش. جسمش داره عذاب می کشه و اون ماده مخدر رو صدا می زنه ولی تو باید با آرام کردن روحش اون رو مصمم تر کنی تا ترک کنه.

لبخندی زد و نگاهم کرد:

-ماشالله مرد خوب و قوی هست. مطمئنا هدف خاصی داره که اینجوری مقاومت می کنه. هرکس دیگه ای بود ممکن بود یا جون سالم به در نبره یا اینکه همون اول ببازه!
لبخندی زدم. دکتر با نگاه دیگری به محمد تنه‌ایم گذاشت.

با قدم های آهسته طوری که محمد بیدار نشود نزدیک تختش شدم. تمنای بوسیدنش را داشتم ولی فعلا او به استراحت احتیاج داشت. حالا که خواب بود می توانستم یک دل سیر نگاهش کنم.

چشم و ابروی مشکی و خواستنی اش. لب های گوشتی و قلوه ای که از شدت رنگ پریدگی به سفیدی می زد.
گودی چشم هایش. بی روحی پوست سفیدش و از همه مهم تر موهای کنار شقیقه اش که چند لایه سفید شده بود.

نتوانستم تاب بیاورم و روی صورتش خم شدم. با بغض لبخندی زدم و چشمهایش را بوسیدم.

پلک هایش لرزید. لبم را گزیدم. برگشتم. خواستم بروم که صدایم زد.

-ترانه

با خوشحالی برگشتم و نگاهش کردم.

-جان ترانه!

لبخند بی جونی زد و گفت:

-خوبی؟ چرا اومدی؟ می موندی خونه و استراحت می کردی!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-حرف زدن از رفتن موقوف از امروز تا وقتی که خوب بشی همین جا پیشت هستم و منتظرم که خوب بشی و باهم برگردیم خونه!

لبخند تلخی زدم. با بغض ادامه دادم:

-اون خونه بدون تو برام زندونه. انگار هوا ندارم که نفس بکشم.

با لبخند عمیقی سرم را بلند کردم و به چشمهای مشکی بی فروغش خیره شدم.

-نفسم به نفست بنده محمد. نباشی نفس ندارم که بکشم نفسم!

لبخندی زد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. دست لرزانش را بلند کرد.

بی درنگ دستش را گرفتم و فشردم. دستم را که در حصار دستانش بود بالا آورد و بوسید. یک بار هم نه چند بار پشت سرهم و بی وقفه!

به این حرکتش می خندیدم و او هم با لبخند نگاهم می کرد. به ساعت مچی ام نگاه کردم و گفتم:

-باید برم. همین جا تو همین نماز خونه هستم. کاری داشتی بهم بگو.

دستم را به آرامی از دستش جدا کردم و به سمت در حرکت کردم. هنوز کامل خارج نشده بودم که صدایم زد:

-ترانه. امشب برو خونه!

با اخم برگشتم.

-نخیر. نمیرم. گفتم که حرف از رفتن زن!

و بدون اینکه بخواهم جوابی از سویش دریافت کنم از اتاق خارج شدم.

با بغض نفسی عمیق کشیدم. می دانستم که طاقت ندارد دردها و فریاد هایش را بشنوم. مرد بود و غرور مردانه اش حاضر به درک چنین چیزی نداشت.

ولی من هم زن بودم با غیرت زنانه!

گرچه او نمی خواست ولی دلم نمی خواست مرد من را کسی دیگر جمع کند.

داخل نماز خانه نشسته بودم و در حال قرآن خواندن به دیوار تکیه داده بودم و عطر خاص گل محمدی را به مشام می کشیدم.

ساعتی از ۱۲ شب گذشته بود که کم کم چشمهایم خمار شد.

قرآن را بوسیدم و روی طاقچه کنارم گذاشتم. چادر نماز را زیر سرم درست کردم و سرم را رویش گذاشتم.

چشمهایم گرم خواب بود که یکدفعه با صدای فریادی سیخ سر جایم نشستم.

با چشمهای گرد شده از جایم بلند شدم. از در نماز خانه به بیرون جستم. نفس نفس می زدم. صدای فریاد های دردناک محمد بود.

در اتاقش نیمه باز بود. از لای در طوری که متوجه نشود نگاه کردم. با دیدنش قلبم لرزید.

وسط اتاق ایستاده بود و بازوهایش را بغل گرفته بود و می لرزید. خودش را پیچ و تاب می داد و فریاد می زد.

لبم را گزیدم تا صدای هق هقم اوج نگیرد. اشک هایم دانه دانه روی گونه هایم می غلتیدند. حال دیگر بوی گل های محمدی هم برایم تسکین دهنده نبود.

دلم می خواست بروم و محمد را در آغوش بگیرم ولی دکتر گفته بود در چنین مواقعی نزدیکش نشوم.

محمد من آرام نبود. داشت جان می داد. مدتی که گذشت فریاد هایش اوج گرفت و قلب من تیر باران می شد. نمی دانم چه شد که وارد اتاق شدم و در چشم برهم زدنم نزدیکش ایستادم.

همین که به خودم آمدم درست پشت سرش بودم. همین که برگشت از دیدنش جیغی کشیدم و دستم را روی دهان گذاشته و قدمی به عقب برداشتم.

چشمهای مشکى اش به خون نشسته بود و دانه های درشت عرق از سر و صورتش می چکید. موهای حالت دارش نم دار روی صورتش آویزان بود.

با هق هق دستی به پیشانی اش کشیدم. داغی اش تا زیر پوستم منتقل شد. داشت در تب می سوخت.

یک دفعه با صدای بلندی که سعی داشت عصبی نباشد داد زد:

-برو بیرون

با شوک قدمی به عقب برداشتم. پشتش را به من کرد و همانطور که از زور درد بازوانش را بغل گرفته بود به سمت پایین خم می شد. داد زد:

-برو بیرون!

با هق هق عقب عقب رفتم و از اتاق خارج شدم و در را محکم بستم. پشت در بی جون افتادم. با دستانم صورتم را پوشاندم و هق هق می کردم.

خدایا ناشکری نمی کنم ولی این دیگر چه حکمتی بود دیگر؟!

محمد که بنده خوبی بود چرا او باید چنین تاوانی بدهد؟

با غصه در دل گفتم:

-به قول محمد.امکان دارد خدا بخواهد با این سختی هایی که یک نفر می کشد بخواهد تمام بندگان را امتحان کند.

نفس عمیقی کشیدم.

بعد از گذشت مدت طولانی هق هقم خفه شد ولی هنوز دل می زدم.

فریاد های محمد هم به ناله های آهسته ای تبدیل شده بود. به ساعت خیره شدم.

لبخند تلخی زدم. بیخود نبود درد هایش کم شده بود. دوساعتی بود که داشت فریاد می زد و من هم شانه به شانه اش زجر می کشیدم.

بی حال از پشت در بلند شدم. شام با همان ساندویچی که برای خود پیچیده بودم گذراندم ولی حالا از زور ضعف داشتم بی حال می شدم.

بی قرار بودم. در حرکتی غیرمنتظره، بی اختیار دسته فلزی در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

اتاق تاریکه تاریک بود.از پنجره اتاق مهتاب به داخل اتاق نور می انداخت.

پرتوی مهتاب روی محمدی حائل شده بود که تکیه به دیوار زانوانش را در آغوش گرفته بود و مسخ تاریکی شده بود.

محمد محبوب و آرام من چه بلایی سرش آمده بود؟!

سعی کردم حق هق نکنم تا اوقاتش را از اینی که هست بدتر نسازم.

با قدم هایی آهسته به سمتش حرکت کردم. با شنیدن صدای قدم هایم سرش را سمتم سوق داد. نگاهش نم دار بود.

کسی قلبم را در مشت فشرد و رفت. چشم های منم به اشک نشست. نفسی کشیدم و کنارش روی زمین نشستم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

با صدایی آرام، زمزمه وار گفتم:

-منتظرت می مونم که زود خوب بشی و دوباره بشی همون محمد محبوب من!

بشی همون مرد من!

الان هم مرد منی ولی باید خوب بشی. بخاطر خودمون خوب شو.

سرم را بلند کردم. نگاهش در چشم هایم در گردش بود. ناخودآگاه آغوشش را باز کرد.

لبخند کمرنگی زدم و در آغوشش خزیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و با عطش خاصی عطرش را به ریه هایم کشیدم.

عطر پیرهنش را نه!

عطر نفس هایش را!

چانه ام را بین انگشتانش گرفت و صورتم را بلند کرد. با لبخند مهربانی که شکستگی اش بیشتر به چشم می آمد گفت:

-قول میدم زود برگردم پیشت. قول میدم ترانه!

با بغض لبخندی زدم و سرم را به معنای آره بالا و پایین کردم. نفس عمیقی کشیدم و گوشه لبم را بوسیدم.

از اینکه مهربانی اش را ان هم در این وضعیت از من دریغ نمی کرد خوشحال بودم. دست های نحیفش را بالا آوردم و رویشان بوسه زدم.

با مهر نگاهم می کرد. لبخند زده از آغوشش جدا شدم و ایستادم. با لبخند تلخی گفتم:

-من میرم بیرون. همین بغل دستتم. دلتنگم که شدی هم بگی ترانه زود خودم رو می رسونم.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-فعلا من برم که اقامون استراحت کنه!

لبخندی زد و چشمهایش را باز و بسته کرد. با محبت نگاهش کردم و عقب عقب رفتم. به در که رسیدم بی مکث به بیرون پریدم و در را بستم.

اگر لحظه ای دیگر در اتاق می ماندم قطعا اشکم در می آمد. صدای اذان صبح بلند شد. لبخند تلخی زدم و به سمت نمازخانه حرکت کردم!

نزدیک دو هفته بود که از دوران وحشتناک ترک محمد گذشته بود. به قول دکتر دوران اولیه محمد گذشته بود و حالا در دوران وخیم و اوج به سر می برد.

حال این روزهایش اصلا تعریفی نبود. نازنین یکبار به اینجا آمد ولی با دیدن معذب بودن محمد خیلی سریع رفت.

علیرضا و سهیل هم هر روز به دیدن محمد می آمدند و اصرار می کردند آنها شب پیشش بمانند ولی من باز هم ممانعت می کردم.

دکتر روز به روز امیدواری می داد و می گفت بخاطر اراده قوی که محمد دارد روند بهبود خیلی سریع دارد پیش می رود و اگر دوران اوج را به خوبی به سر ببرد سلامتی اش تضمینی است.

از خانه که خارج شدم شیرینی های خوشمزه ای را که پخته بودم داخل کیفم گذاشتم و سوار ماشین شدم.

روز قبل برای گرفتن گواهی نامه اقدام کردم و باید یک هفته بعد آزمون می دادم.

رز سرخ ۲

وارد مطب که شدم آقای محبی منشی مطب به احترامم ایستاد و سلام کرد. با متانت سلام کردم و از شیرینی خانگی هایی که پخته بودم به او تعارف کردم.

با میل وافری برداشت و تشکر کرد. به سمت اتاق دکتر رفتم. می دانستم این وقت روز بیمار ندارد. تقه ای به در زدم. با بفرمایدی از جانب او وارد شدم.

با دیدنم لبخندی زد و پرونده روی میزش را بست. شیرینی خانگی هارا سمتش گرفتم و تعارف کردم.

با لبخند تشکر آمیزی یک دانه برداشت و گفت:

-امروز دیر اومدی دخترم.

لبخند خجالت زده ای زدم:

-شرمنده داشتم شیرینی می پختم. حال محمد چگونه؟

سری تکان داد و به سمت اتاقش اشاره کرد:

-فعلا خوابیده. ولی مطمئنا بیدار بشه درد زیادی رو متحمل میشه.

با غصه روی مبل نشستم و گفتم:

-نمیشه زودتر خوب بشه؟

دکتر لبخند امیدوارانه ای زد:

-امیدت به خدا باشه دخترم. ان شالله که زود زود خوب میشه!

با لبخند سری تکان دادم و از روی مبل بلند شدم. با گفتن با اجازه ای از اتاق دکتر خارج شدم و به سمت اتاق محمد حرکت کردم.

دستگیره در را آرام پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. در را آهسته پشت سرم بستم. پنجره اتاقش باز بود و وزش نسیم باد همراه با عطر گل های محمدی حس خوبی را به ادم القا می کرد.

به سمت محمد برگشتم. نگاهش که کردم قلبم آرام گرفت.

مثل پسریچه ای معصوم خوابیده بود. نسبت به روزهای اول چهره اش کمی بهتر شده بود. ولی هنوز هم رنگ پریده به نظر می رسید.

کنار تختش ایستادم و گونه اش را با پشت دست نوازش کردم. با لبخند جزء جزء اعضای صورتش را از نظر گذراندم. همه چیز این مرد برایم شیرین و دوست داشتنی بود.

روی صورتش خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. خدارشکر که بیدار نشد. به عقب قدم برداشتم که بروم ولی با صدایش میخکوب شدم.

-ترانه

آخ بیدار شد!

لبخند زده به سمتش برگشتم. لبخند بی جونی روی لب های خشکیده اش نمایان بود. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-هنوز نیومده می خوامی ببری؟

قند در دلم آب شد. نه به روزهای اولش که می گفت بروم و نه به حالا که قصد ماندنم را کرده بود. از خدا خواسته دوباره کنار تختش ایستادم و دست هایش را در دستانم فشردم.

-کی گفته می خواستم برم؟ من بدون تو هیچ جایی نمیروم. فقط خواستم برم تا راحت استراحت کنی.

با محبت نگاهم کرد و روی انگشتان ظریفم را بوسه زد و کف دستم را روی قلبش گذاشت که بی قرار به سینه می کوبید. با تمام احساسی که در تن داشت لب زد:

-وقتی تو اینجایی و کنارم نفس می کشی. با هر نفست من جون می گیرم و بیشتر قدر می شم برای ادامه این کار! آشوبم ترانه آرومم کن!

با بغض خندیدم. کی فکرش را می کرد محمد سر به زیر و محبوب من اینچنین نجوای عاشقانه به سر دهد؟!!

لبخند زده خم شدم و روی قلبش را بوسیدم. با عشق نگاهم کرد که خندیدم.

-همین نگاه های قشنگته که هر روز صبح من رو به اینجا می کشونه! تو منبع آرامش منی!

چشم هایش را باز و بسته کرد. ناگهان با درد روی تختش نشست. حس کردم چهره اش کمی درهم رفت. دستش را روی شکمش گذاشت و یکدفعه عوق زد.

با استرس نگاهش کردم که پسم زد و به سرعت و پا برهنه از تخت پایین پرید و به طرف دست شور کنار اتاق یورش برد.

پشت سرهم عوق می زد و بالا می آورد. حس کردم چیزی دیگر در شکمش نمانده بود که بی حال کنار کشید و گوشه دیوار خزید. حالت تهوع امانش را بریده بود.

با گریه کنارش نشستم که دوباره عضلاتش را در بر گرفته بود و می لرزید. دستم را روی بازویش گذاشتم که با درد چشمهایش را بست و طوری که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد گفت:

-برو بیرون ترانه!

مقاومت کردم. نمی توانستم تنهایش بگذارم. خواستم در آغوشش بگیرم که با درد چشمهایش را به هم فشرد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

با ناباوری دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب عقب رفتم. مرد من چه قدر دیگر طاقت این همه درد را داشت؟!!

به سرعت از اتاق خارج شدم و با صدای بلندی دکتر را صدا زدم. دکتر و آقای محبی سراسیمه نزدیکم شدند.

همانطور که حق می کردم با بغض به اتاق محمد اشاره کردم و گفتم:

-تو رو خدا برین آرومش کنین داره درد می کشه!

دکتر نگاهی به آقای محبی کرد و هردو به سرعت وارد اتاق شدند. خواستم همراهشان بروم که یکدفعه عقب کشیدم.

نه ترانه! قطره اشک محمد را به خاطر نمی آوری؟!

او دوست ندارد تو دردهایش را ببینی! مصمم عقب کشیدم و همانطور که با گریه به نمازخانه پناه می بردم با بغض گفتم:

-خدایا غرور مردم رو زیر سوال نمی برم. دوباره همراه با غرورش سراپایش کن! آمین!

تا شب روی جانمازم نشسته بودم و قرآن می خواندم و ذکر می گفتم. تسبیح یک لحظه هم دست هایم را رها نکرد.

صدای گوش خراش محمدم که به گوشم می رسید قلبم تیر می کشید و اشک می ریختم.

تنها کار این چند وقتم اشک ریختن و دعا کردن بوده است.

امیدوار بودم. امیدوار بودم که این زندگی باز هم روی خوش به من و محمد نشان دهد. خیلی امیدوار بودم.

نزدیک اذان مغرب بود که صدای ناله های محمد تمام شده بود. با بغض قرآن را بوسیدم و روی رحل چوبی کنار جانماز گذاشتم. این بغض لعنتی دست بردار من نبود.

هرچند فعلا تسکین درد هایم بود. ولی گاهی به قصد خفه کردنم پیشروی می کرد. نماز مغرب و عشاء را که خواندم روی سجاده خوابم برد.

صبح با پرتوی خورشید که از پنجره نمازخانه به چشمم تابید از خواب بلند شدم. گنگ به اطراف نگاه کردم که موقعیتم را تشخیص دادم. از دیشب تا کنون روی جانماز خوابم برده بود.

با یاآوری اینکه نماز صبحم قضا شده بود وایی گفتم و بعد از چند بار استغفار نماز قضای صبحم را خواندم. مهر را بوسیدم و پیشانی ام را روی مهر گذاشتم.

خدایا به برکت همین طلوع خورشید زیبایت طلب شفاعت محمدم را دارم. در این دنیای نامرد کسی را جز هم نداریم. لحظه ای ما را از هم جدا نکن جز با مرگ با عزت. ای نگهدارنده عشاق! آمین!

جانماز را جمع کردم و از نمازخانه خارج شدم. به سمت آبدارخانه حرکت کرده و سماور را روشن کردم. نیم ساعت دیگر آقای محبی می آمد. چای که جوش آمد دم کردم.

قران کوچک و تو جیبی ام را برداشتم و وارد اتاق محمد شدم. این بار خواب نبود. داشت نماز می خواند. با لبخند همان جا به در تکیه داده و ایستادم و نظاره اش کردم.

سلام نمازش را که داد مهر را بوسید و با لبخند مهربانی از روی سجاده اش بلند شد. به طرفش قدم برداشتم و با محبت گونه اش را بوسیدم.

لبخند زده نگاهم کرد که با یاآوری شیرینی هایی که پخته بودم وایی گفتم. متعجب نگاهم کرد که «یه لحظه ای» گفتم و به سمت یخچال کوچکی که کنار تختش قرار داشت رفتم.

ظرف شیرینی ها را برداشتم و با ذوق گفتم:

-محمد بیا ببین. فقط واسه تو پختم!

با خوشحالی نگاهم کرد و دستم را گرفت. به طرف تخت رفت. از دو طرف کمرم گرفت و بلندم کرد و روی تخت نشاند. با ذوق جیغ خفیفی کشیدم. خندید.

کنارم روی تخت نشست و از داخل ظرف دانه ای شیرینی برداشت و مقابل دهانم گرفت.

متعجب نگاهش کردم که با اشاره چشم گفت که دهانم را باز کنم. انبوهی از عشق را در چشمانم ریختم و با لبخند دهانم را باز کردم.

خیلی نرم شیرینی را داخل دهانم گذاشت و چشمهایم را بوسید. با حظی فراوان چشم هایم را بستم و ام کشداری گفتم و شیرینی را جویدم.

واقعا که خوشمزه ترین شیرینی عمرم را خورده بودم. چرا که از دستان پر مهر محمدم که داخل دهانم گذاشته بود چشیده بودم!

از اتاق محمد خارج شدم. با یادآوری چند لحظه قبل تنم لرزید. دوباره محمد دردش گرفت و مثل مار به خودش می پیچید و هر از گاهی عوق می زد و استفراغ می کرد.

دکتر که آمد به زور مسکن قوی به نام پروپوفول رو بهش داد تا بخورد. به گفته دکتر پروپوفول مسکنی بود که بیمار با وجود درد به خواب می رود.

آهی کشیدم و به سمت نمازخانه رفتم. امروز اصلا حال نداشتم به خانه بروم. داخل نمازخانه دراز کشیده بودم و با تسبیح ذکر می گفتم که موبایلم به صدا در آمد.

با دیدن شماره ناشناس قلبم لرزید. چند وقتی بود خبری ازش نداشتم ولی حالا!

با استرس و دلشوره تماس را وصل کردم. کنار گوشم که گذاشتم صدای نفس های عمیقی بلند شد. آب دهانم را نامحسوس قورت دادم. بلاخره داشت خودی نشان می داد.

مدتی بعد که برایم قرنی گذشت صدای وحشتناک و زنانه ای داخل موبایل پیچید. قه قه کنان خندید و گفت:

-بلاخره افتادی تو تله خانم کوچولو. دیگه محمدمت نابود شد. معتاد که شده ولی اگه قصد ترک دادنش رو داری باید بهت بگم سخت در اشتباهی!

استرس امانم را بریده بود. او که بود که این همه از زندگی ما دقیق مطلع بود. طوری که سعی داشتم صدایم نلرزد
گفتم:

- شما کی هستین؟

صدای خنده وحشتناک زن بلند شد.

- اونس بماند. منتها خواستم خبرت کنم که با همسرت خداحافظی کن. به زودی باید دوتاتون با زندگی خداحافظی
کنین!

و قطع کرد. با چشمهای گرد شده به موبایل خیره شدم. ترس تمام وجودم را احاطه کرده بود. نمی دانستم چه کنم
که دوباره صدای موبایلم بلند شد.

به صفحه اش که خیره شدم شماره علیرضا رویش خودنمایی کرد. نفس آسوده ای کشیدم و تماس را وصل کردم.

- بله؟

- سلام ترانه خانم. خوب هستین؟ محمد چطور؟

- سلام. ممنون شکر خدا هردو خوبیم. همه چیز خوب پیش میره!

ولی نه نمی رفت. از قرار معلوم اتفاقات بدی در انتظار بود.

شکر خدایی گفت و سپس اضافه کرد:

-راستش زنگ زدم خبری رو بهتون بدم. دیشب یکی از افرادی رو که تو این نقشه معتاد کردن محمد حضور داشته دستگیر کردن.

امروز صبح از اداره آگاهی باهام تماس گرفتن. می خواستم در جریان بزارمتون که فردا صبح همراه نازنین میام دنبالتون که بریم اداره تا ببینید اون طرف رو میشناسید یا نه!

لبخند خوشحالی زدم.

-البته البته حتما! منتظر تون می مونم. فقط اینکه...

کمی مکث کردم. نمی دانستم بگویم یا نه. ولی طی کمی خوددرگیری نگفتن را ترجیح دادم. باید در فرصتی مناسب و حضوری برایشان بازگو می کردم.

-چیزی شده آجی؟

به خودم آمدم.

-نه نه هیچی. خداحافظ

با کمی مکث شک برانگیز گفت:

-خداحافظ

قطع کردم و گوشه را به قلبم چسباندم و نفس های عمیق و پیایی کشیدم. آه خدایا خودت انتهای این راه را خوش کن! آمین!

با استرس با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم و پوست لبم را می جوییدم. اینکه قرار بود یکی از کسانی را که محمد من را به این روز در آورده بود ببینم قلبم را می فشرد.

انگاری یکی قلبم را در مشتش به چنگ آورده بود و می فشرد و می فشرد و می فشرد!
آهی کشیدم و سرم را بین دستانم گرفتم.

دست گرم نازنین روی شانه ام نشست. یکی از دستانم را روی دستش گذاشتم و فشردم.

صدای تقه ای که به در خورد سریع سرم را بلند کردم و به علیرضایی چشم دوختم که رو به رویمان نشسته بود.

لبخند کمرنگی زد و با اطمینان دستی بر ایمن بالا آورد و بلند شد. متقابلا برخاستیم. دستگیره در پایین کشیده شد و مردی با لباس سرگردی وارد اتاق شد.

از کفش هایش گرفتم و بالا رفتم. به صورتش که رسیدم آب دهانم را قورت دادم. پاهایم سست شد. اگر از نازنین نگرفته بودم پخش زمین شده بودم.

با چشمهای گرد شده به مانی نگاه کردم که سر به زیر ایستاده بود. او اینجا در این لباس سرگردی چه می کرد؟!

گیج و گنگ به علیرضا نگاه کردم که لب هایش را به هم فشرد و سرش را زیر انداخت.

اخم هایم را در هم کشیدم. چرا هیچ کس چیزی نمی گفت. به نازنین که خیره شدم او هم متعجب بود و انگاری چیزی نمی دانست!

تا خواستم دهانم باز کنم مانی شروع کرد به حرف زدن:

-ببینید ترانه خانم همه این جریان رو من میدونم و کس دیگه ای مقصر نیست. من از علیرضا خواستم تا این موضوع پنهان بمونه.

دنیا دور سرم می چرخید. این روزها انقدر فشار روی من و زندگی ام بود که نمی دانستم چه بکنم!؟

بی حال روی همان صندلی قلم جاگیر شدم و منتظر به مانی خیره شدم. بقیه هم نشستند و مانی به سمت علیرضا رفت و رو به روی من نشست.

دست هایش را در هم قلاب کرد و به زمین خیره شد. بعد از کمی مکث طولانی شروع کرد به حرف زدن:

-۱۸سالم بود که باید وارد دانشگاه می شدم. از همون بچگی عاشق پلیس شدن بودم. دوست داشتم همیشه پلیس مخفی باشم. ولی مادرم دوست نداشت. همیشه می گفت تو باید مهندس یا دکتر بشی و برای خودت آقایی کنی. پلیس بودن خطرناکه.

این شد که کنکور دادم و با بهترین رتبه مهندسی عمران آوردم و توی دانشگاه تهران مشغول به درس خوندم. ولی وسوسه پلیس شدن دست از سرم برنمی داشت تا اینکه رفتم و تست دادم. خودمم باورم نمی شد ولی توی اون آزمون با اون همه داوطلب نفر دوم شدم و وارد دانشگاه افسری شدم.

بدون خبر دادن به مامان و بابا و هیچ کس درس می خوندم و در دو رشته تحصیل می کردم. تا اینکه..

نیم نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

-شدم سرگرد. چند تا ماموریت مهم رو به اتمام رسوندم و تند تند درجه ام بالاتر می رفت. تا اینکه به سخت ترین ماموریت عمرم دعوت شدم.

نگاهم کرد. این بار مستقیم. انگار می خواست عکس و العمل هایم را نسبت به حرف هایش را از چشمهایم بخواند.

-ماموریتم پیدا کردن عموی تو و دار و دسته اش بود. اون شب بعد از اینکه محمد پیدات کرد و اوردت خونه برام عجیب بود. تا اینکه چند روز بعد توی اداره عکسی از چهره تو رو بهم نشون دادن و گفتن این برادرزاده خسرو ایزدیه و شب عروسیش فرار کرده. تا اینکه تونستم هویت تو رو بشناسم. از همون روز شد که مجبور شدم ماموریتم رو شروع کنم. شدم یک پسر کله شق و سرکش برای تو. برای همه عجیب شد که چرا مانی یکدفعه عوض شد ولی خب برای ماموریت لازم بود.

همونطور که باید تو ازم متنفر شدی.

صدایش غمگین شد. انگاری گفتن این حرف ها برایش سخت بود. با غمی که در صدایش مشهود بود ادامه داد:

رز سرخ ۲

-با اینکه نمی خواستم ولی خب متنفر شدم و بازی تازه شروع شد. شاید تا الان از عموت خبر نداشته باشی ولی ما دستگیرش کردیم و الان توی زندانه!

هر چی ازش بازجویی کردیم کسی رو لو نداد.

علیرضا متعجب گفت:

-خب مگه خسرو ایزدی اصل کاری نبوده؟

مانی با تاسف گفت:

-ما هم همین فکر می کردیم متاسفانه ولی نه! اصل کاری خسرو نبوده بلکه..

پوفی کشید و گفت:

-یک زن بوده!

با چشمهای گرد شده به مانی خیره شدیم. سکوت بود و سکوت!

آب دهانم رو قورت دادم. با صدای لرزان گفتم:

-و اون زن؟

انگشتانش را محکم بین موهایش کشید و فشرد. فکش محکم شده بود و از روی حرص دندان هایش را به هم می سایید. با لحنی عصبانی غرید:

انگار یک پارچ آب یخ رویم خالی کردند. دست و پایم شل شد. دهانم خشکه خشکه بود. هیچ چیز نمی شنیدم و تنها حرف آخر مانی را در ذهنم حلاجی می کردم.

-مادر محمد..مادر محمد..مادر محمد..وای خدای من!

سرم را بین دستانم گرفتم و از روی دردی که به روحم وارد شده بود فشردم. خدایا چه قدر مسئله سخت برای ما در میان گذاشتی. چگونه این مسئله های پیچیده را حل کنیم.

علیرضا با ناباوری و دهان باز گفت:

-پس..پس مریم خانم؟

مانی متاسف سری تکان داد:

-درسته مریم خانم مادر واقعی محمد نیست. در واقع محمد فقط پسر عمو حسینیه!

دیگر دهانم بیشتر از این باز نمی شد. خدای من چه چیزهایی که نمی دانستم و حال دارم می شنوم.

علیرضا سست روی مبلی که نشسته بود ولو شد. دست های نازنین که روی بازویم بود شل شد. همگی داشتیم از شدت شوک جان می دادیم.

-منم چند وقت پیش فهمیدم. در واقع بابابزرگ بهم گفت. عمو حسین تو دوران جوونی و دانشگاه عاشق یک دختر بی بند و بار میشه. بلکه هر دو عاشق همدیگه میشن. اسم دختره نفس بود. عمو حسین وقتی که در خواست ازدواجش رو با باباحاجی مطرح می کنه باباحاجی به شدت مخالفت می کنه چون اون عقاید خودش رو داشت و اینکه نفس سابقه درخشانی هم نداشت.

عمو حسین ناراحت میشه ولی دست از نفس نمی کشه. یک سالی می گذره و کم کم پافشاری های عمو حسین تموم کم تر میشه تا اینکه یک شب عمو حسین غیر منتظره با یک بچه میاد خونه!

باباحاجی و همه تو شوک میرن و بعدش تازه می فهمن این بچه، بچه عمو حسین و نفسه!

باباحاجی سیلی محکمی به گوش عمو حسین می زنه و طردش می کنه. ولی عمو حسین به غلط کردن میفته و به پای باباحاجی. مامان گلی هم کلی اشک و زاری می کنه تا باباحاجی منصرف میشه و طردش نمی کنه ولی تا مدت ها باهاش حرف نمی زنه. اونجا پدر و مادر من تازه رفته بودن سر خونه زندگیشون. نمی دونم چی شده بود ولی باباحاجی عجیب به اون پسر بچه مهر بسته بود. اون طور که انگار عمو حسین می گفته چند وقت پیش به اصرار نفس صیغه می کنند و میرن تو یک خونه زندگی می کنند. وضع عمو حسینم بد نبوده و قبول می کنه. وقتی نفس حامله میشه عمو حسین به پشیمونی میفته. چون وقتی با نفس ازدواج کرده بوده تازه پی به کثیف بودن این زن می بره. زنی که هر روز با یک نفر بوده و هزار تا دوست پسر داشته. نفس می خواد بچه رو بندازه ولی خب عمو حسین چون می دونسته این کار گناهه قبول نمی کنه. تا اینکه می خواد بیاد و همه چیز رو بگه ولی بعد از یک هفته که بچه به دنیا میاد نفس از ایران فرار می کنه و هیچ وقت دیگه بر نمی گرده. اسم بچه رو هم عمو حسین محمد انتخاب می کنه و دلیلش رو هم هیچ وقت به هیچ کس نمی گه. یک ماه اول رو مامان گلی از بچه مراقبت می کنه ولی عمو حسین با مریم خانم ازدواج می کنه و مامان گلی بچه رو می سپره به اونا. مریم خانم یک فرشته به تمام معنا بود و محمد رو عین پسر واقعی خودش بزرگ کرد. متأسفانه مریم خانم به علت مشکلی نمی تونست بچه دار بشه و خدا محمد رو برای اونا فرستاده بود و عمو حسین هم عاشق و شیفته مریم خانم شده بود. محمد بزرگ میشه و دوسال بعدش من به دنیا میام. به قول مامان گلی جون بابابزرگ به همین دو تا نوه اش بسته بود.

محمد واقعا پسر مهربون و خوبی بود و این ها همه دست پرورده زنعمو مریم بود.

آهی کشیدم. دستی به صورتم کشیدم. خیسه خیس بود. من کی این همه اشک ریخته بودم. به ساعت خیره شدم.

حدود دو ساعتی بود که نشسته بودیم و به حرف های مانی گوش می دادیم. مانی با م گفت:

-و حالا نفس به ایران برگشته و بازی بدی رو شروع کرده. انگاری روانی شده. اول از همه می خواد به پسر خودش صدمه بزنه.

متعجب نگاهش کردم که سرش را بلند کرد و با صدای محکم و جدی گفت:

-سروان نیکو!

در اتاق باز شد و مردی احترام نظامی گذاشت و وارد اتاق شد.

-بله قربان

مانی از جایش بلند شد و دست هایش را داخل جیب هایش فرو برد.

-برو بگو دختره رو بیارن.

اطاعتی گفت و رفت. تازه به ته ریش جذاب مانی خیره شدم. انگار اولین بار بود که دارم مانی را می بینم. بله واقعا هم همینطور بود. من تازه داشتم مانی واقعی و مهربان را می دیدم.

مدتی بعد که در سکوت گذشت تقه ای به در خورد و در باز شد. سرم را به سمت در برگرداندم. ولی با دیدن کسی که وارد اتاق شد قلبم فرو ریخت.

نه این امکان نداشت!

سحر!!!

او هم با دیدنم قدمی به عقب رفت. سیب گلویش را دیدم که پایین و بالا رفت. شوکه از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. او اینجا چه می کرد؟!

گینگ و منگ به سمت مانی برگشتم که نفس عمیقی کشید و با تنفر به سحر خیره شد:

-این باعث شد زندگی هممون به این فلاکت کشیده بشه و پسرعموی من الان تو بدترین وضعیت اعتیاد باشه و تو..

کمی مکث کرد. صدایش لرزش داشت. نه از روی ترس بلکه از روی خشم. غرید و ادامه داد:

-و تو که بهترین دوستش بودی رو به نابودی کشیدی.

انقدر امروز فشار رویم بود که بی حال و سست روی زمین افتادم. طاقت نداشتم. طاقت این همه حقیقت سنگین را یک جا نداشتم.

بغضم شکست و اشک هایم روی گونه ام غلتیدند. هق هق می کردم و به قلبم چنگ زدم.

با صدای بغض آلود و لرزان هق زدم:

-باور نمی کنم سحر..چطور ممکنه..کسی که از خواهر برام عزیزتر بود چنین کاری باهام بکنه..باور نمی کنم سحر.نه!!

جیغ می زدم و به سرم می کوبیدم.نازنین با گریه نزدیکم شد و سرم را به آغوش کشید. او هم آرام حق می زد. چه قدر من بدبخت بودم. چه قدر!

صدایش بلند شد. حق هقم آرام شد. با چانه ای لرزان به صورتش خیره شدم. صدای بغض آلودش که با نفرت عجین شده بود به گوشم رسید:

-نه عزیزم. باور کن.سحر دوستت نبود. دشمنت بود.کسی که تو تمام زندگیش بهت حسادت می کرد.

با نگاهی خالی از هر حسی به مانی خیره شد و دوباره به سمتم برگشت:

-من دوستت بودم و دوستت داشتم. خواهرم بودی به معنای کلمه.

ولی تو من و با کسی آشنا کردی که عاشقش شدم.کسی که عاشقش شدم ولی اون فقط تو رو می دید.

مات شده بهش نگاه کردم. او داشت در مورد چه کسی این بهتان ها را می زد؟ مانی!!

به مانی خیره شدم. پوزخند تلخی روی لب هایش بود و مسخ چشمانم شده بود. نه غیر ممکن بود.غیرممکن بود!

علیرضا کلافه از روی صندلی بلند شد و مقابل پنجره قرار گرفت. آب دهانم را قورت دادم. ادامه داد:

-اما وقتی می دیدم تو اون رو نمی بینی خوشحال شدم.

گفتم شاید بتونم نزدیکش بشم و اون رو عاشق خودم بکنمش. در غیاب تو هرکاری بگی کردم تا نزدیکش بشم ولی نشد.

یادت بود اون روز بهم زنگ زد و من مکث کردم؟ آره دقیقا همون روز داشتم نقشه می کشیدم که چیکار کنم تا تو رو نابود کنم و مانی دیگه نبینتی. تا اینکه پیشنهاد وسوسه کننده ای گرفتم.

با بغض بهش خیره شدم. لبخند تلخی زد و همان طور که میچ دستش را که دستبند فلزی دورش را حصار بسته بود فشرده، گفت:

-نفس بود. مادر محمد.

بهم گفت من می خوام محمد رو نابود کنم و وقتی فهمید من هم می خوام تو رو نابود کنم خوشش اومد. پیشنهاد وسوسه کننده ای داد.

بهم گفت که در قبال این کار مقدار زیادی پول بهم می ده ولی من نخواستم. گفتم فقط و فقط مانی رو می خوام!

با عشق به مانی خیره شد که مانی نگاه تنفر آمیزش را به چشم های عاشقش که کینه در آن ها غوطه ور شده بود زل زد. آهی کشید و ادامه داد:

-اونم قبول کرد. گفت بهم که مانی رو میده بهم. هه. اونقدر کینه و تنفر ذهنم رو پر کرده بود که اصلا به اینش فکر نکردم مگه مانی کالایه که اون بهم بده. ولی آتش خشم و نفرت چشمم رو کور کرده بود.

فروختم!

بهترین دوستم رو فروختم تا به بهترین خواسته ام برسم.

اون شب مهمونی همش نقشه بود. می دونستم اهل اینجور برنامه ها نیستی ولی خب میدونستم چون خیلی دوسم داری قبول می کنی.

من اصلا اونجا نبودم. کل اون مهمونی رو با برنامه درست کردم. همون موقعی که رفتی به یکی از سالن ها همه رو ساختگی بیرون کردیم و تو تنها موندی و اون انفجار..

به اینجا که رسید مکث کرد. همانجا که ایستاده بود روی زمین رو به رویم نشست. دستبند فلزی اش را لمس کرد و آرام زیر لب آخی پر درد گفت. پس از کمی مکث به زمین خیره شد و ادامه داد:

-به اونجا کشیدن محمد کار نفس بود.

قصد اول نفس این بود که شما رو تو اون انفجار بکشه ولی خب من مخالفت کردم و گفتم هم که آبروشون ریخته بشه از صدا تا انفجار تو زندگیشونم بدتره.

به گفته نفس با یک شماره ناشناس به محمد زنگ می زنند و بهش می گن تو توی ساختمونی گیر کردی و به کمک احتیاج داری. من اطمینان نداشتم که محمد بیاد.

آخه تو می گفتی اصلا بهت توجه نداره ولی خیلی غیرمنتظره محمد زودتر از وقت تعیین شده هم رسید. همه برنامه ها به خوبی پیش رفت و محمد برای نجاتت به ساختمون پا گذاشت. انفجار که رخ داد کسی جونش رو از دست نداد چون همه یک نمایش ساختگی بود.

همونطور که انتظارش رو داشتیم باباحاجی رو هم خبر کردیم و اون شما رو تو بدترین وضعیت ممکن دید و همه چی همون شد که باید می شد.

از زور هق هق آن قدر لبم را گزیده بودم که خون آمده بود. شوری خون را در دهانم حس کردم.

نازنین خواست کمکم کند که به آرامی پشش زدم و با خشم نزدیک سحر شدم. روی زمین خزیدم و بازوهایم را چنگ زدم.

با عصبانیت تکانش می دادم و داد زدم:

—چی گیرت اومد عوضی؟ به همه چی رسیدی؟ ارزش داشت؟ مانی رو دیدی؟ بخاطر چی؟ چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟ هان؟

پوزخند تلخی زد و اصلا تقلایی برای رهایی یافتن از عصبانیت من نداشت. خسته رهایش کردم و کنار دیوار نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

خدایا چرا تمام درد ها را باید از اطرافیان بخوری؟! چرا!؟

یکدفعه به سمتش برگشتم و با صدایی نسبتا بلند داد زدم:

—خب تو که زهرت رو ریختی. دیگه چی از جون ما می خواستی؟ هان؟ چرا محمد رو به این روز انداختی!؟

یکدفعه زد زیر گریه. هق هق می کرد و به زمین مشت می زد. با صدای لرزان و بلندی گفت:

—منی خواستم. من نمی خواستم اینطوری بشه. از تموم کارهایی که کردم پشیمونم.

ولی اون معتاد کردن دیگه تقصیر من نبود.

نفس گفت اینکارو انجام بدید. مخالفت کردم و عقب کشیدم. ولی دیر بود. تا سرتو باتلاق کثافت کاریام گیر کرده بودم و راه برگشتی نداشتم. باید این کار و انجام می دادم.

من فقط نظاره می کردم و هر از گاهی اطلاع رسانی می کردم ولی باید می بودم.

می خواست من هم تو این کثافت کاری شریک باشم. محمد که از ویلا زد بیرون سوار ماشین شد. تو خیابون دنبالش کردیم.

قسمتی از راه خیلی خلوت بود که سریع ماشینمون پیچید جلوش و متوقفش کرد. بیچاره تا به خودش بیاد حسابی کتکش می زنند و در آخر که میفته روی زمین بهش مواد تزریق می کنند.

بعد هم تا تهران میارنش و کنار یکی از جاده ها ولش می کنند.

هق هق می کرد. به دست و پام افتاد. همانطور کم سرش رو خم کرده بود و اشک می ریخت گفت:

-منو ببخش ترانه. من خام بودم. اشتباه کردم. غلط کردم. من رو ببخش!

با تهی از هر حسی از جایم بلند شدم. پشش زدم. با چشمهای متعجب و نگران نگاهم می کرد که نگاه سردم را بهش دوختم. یک ان به خود لرزید.

کیفم را از روی صندلی برداشتم و از اتاق خارج شدم. کافی بود. همه چی بس بود. همه چی را فهمیدم. دوست و دشمن را شناختم.

مانی را که ازش متنفر بودم مرد به این خوبی از آب در آمد و سحری که عاشقش بودم در قالب شیطان در آمد.

خدایا مرا دریاب و لحظه ای از من فارغ غافل مشو. آمین!

می خواستم کمی با خودم تنها باشم. از اداره که زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردم.

وارد بهشت زهرا که شدم به سمت قبر مامان و تارا و بابا حرکت کردم. گل رز سرخی را که بین راه گرفته بودم روی قبرهایشان پر پر کردم. با بغض دستی به سنگ قبر سرد مامان کشیدم و گفتم:

-الهی دورت بگردم مامان خوبم. خیلی دلم برات تنگ شده. کجایی ببینی که دختر یکی یدونه و نازدونت تو چه مصیبتی قرار گرفته. کی فکرش رو می کرد؟ هوم؟!

به قبر تارا خیره شدم و گفتم:

-نمی دونم آبجی باید بگم کارت خوب بود که رفتی یا نه ولی گاهی اوقات به سر منم میزنه برم ولی از خدا چه پنهون از شما هم پنهون نباشه دل و قلبم رو سپردم به محمد.

برگشتم سمت قبر بابا. با هق هق دستی به قبرش کشیدم و گفتم:

-بابایی خوبم نگران نباش. محمد خیلی پسر خوبییه. منم خیلی دوست داره. براش دعا کن.

با بغض از جایم بلند شدم. اشک هایم را پاک کردم و رو به قبر هر سه شان گفتم:

-برای من و محمد دعا کنین. دعا کنین که زودتر از شر این مصیبت ها خلاص بشیم.

خداحافظتون عزیزای من. بازم بهتون سر می زنم!

با بغض سنگ قبرهایشان را بوسیدم و راه افتادم. موبایلم را که روشن کردم کلی تماس بی پاسخ داشتم. بیست تا از نازنین، دوتا از علیرضا، سی تا از مانی که حتما شماره ام را از نازنین گرفته بود و پنج تا هم همان شماره ناشناس.

آب دهانم را قورت دادم. باید اینبار که مانی را دیدم از این تماس های گاه و بی گاه این مزاحم هم برایش بگویم.

سوار ماشین شدم و به سمت کلینیک حرکت کردم. یک ساعت بعد به کلینیک رسیدم. دکتر نبود و آقای محبی هم داشت وسایلش را جمع می کرد تا عزم رفتن بکند. با دیدنم به گرمی سلام کرد و مقابل با چهره ای خسته جواب سلامش را دادم. از احوال محمد جویا شدم که گفت:

-خدارشکر خوبن!

لبخندی زدم و به سمت اتاق محمد حرکت کردم. آرام روی تختش خوابیده بود. با دیدنش دل تنگم آرام گرفت و کل غصه و دردی را که چند ساعت پیش تحمل کردم به یکباره از تنم خارج شد. حالا که همه چی خوب بود.

ولی بهتر بود در مورد این مسائل چیزی بهش نگویم تا وقتی کامل بهبود پیدا کند. به سمت یخچال اتاقش رفتم و پاکت شیری را از داخلش برداشتم.

شیر را داخل لیوان پایه بلندی ریختم و به سمت تختش رفتم. وقت خوردن قرص هایش بود.

کنار تختش روی صندلی نشستم و با عشق به صورتش خیره شدم.

لیوان را روی میز کنارش گذاشتم و شالم را کمی عقب کشیدم و تره ای بلند از موهایم را در دست گرفتم و روی صورت محمد خم شدم.

ریز ریز خندیدم. مو را که به دماغش کشیدم صورتش جمع شد.

لب هایم را فشردم تا مبادا بخندم. چه خوب بود که محمد وجود داشت و اینگونه با وجودش هر چند درد های مرا تسکین می داد.

این بار که کشیدم دستش را به دماغش کشید و تقلایی برای باز کردن چشم هایش نکرد. انگار خوابش خیلی شیرین بود. اگر بهانه قرص هایش نبود بیدارش نمی کردم ولی چه میشه کرد؟!

اذیت کردنم بیشتر شد که این بار طاقت نیورد و چشمهایش را گشود. با دیدن من چشم هایش گرد شدند.

زدم زیر خنده. قیافه اش واقعا دیدنی شده بود. با اخمی مصنوعی و صدای گرفته ای که ناشی از خواب بود گفت:

-امروز دیر اومدی!

لب برچیدم. می دانستم که امروز تاخیر کردم. یک ساعت هم نه! کل روز نبودم.

-بخشید عزیزدلم قول میدم دیگه تاخیر نکنم. کار داشتم اخه!

لبخند گرمی زد و چشم هایش را به نشانه می دونم باز و بسته کرد. یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد با لحنی دلخور گفت:

-شنیدم شرکت نمیری!

لبخندی زدم و روی صورتش خم شدم. لب هایم را فشردم و گفتم:

-تا وقتی تو خوب نشی من هیچ جایی نمیرم عزیزم!

خندید. کلافه به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

می دانستم که دارم زیاده روی می کنم ولی دوست داشتم اذیتش کنم.

نچی گفتم و جلوتر رفتم. نگاهم به لب هایش بود. صورتش گر گرفته بود. دوست داشتم از ته دل بخندم.

انگار قصد تجاوز به حریمش را داشتم و او دختر بچه ای بی پناه بود که در مقابل من مقاومت می کرد.

با دیدن لبخندم اخمی مصنوعی کرد و یکدفعه بلند شد. ناچار عقب کشیدم که با لحنی درمانده گفت:

-گاهی وقتا نمی تونم از پس این شیطنت هات کنار بیام. می ترسم کاری دست خودم و خودت بدم. یکم بیشتر ملاحظه کن.

دست به سینه روی تختش نشستم. دلخور لب برچیدم و اخم هایم را در هم کشیدم. از روی تخت بلند شد و مقابلم ایستاد. خندید و گفت:

-چرا خانومم اخم کرده!؟

سرم را برگرداندم. نمی خواستم نگاهش کنم. خجالت برای کی؟ برای شوهرم!؟

پوفی کشید و کنارم روی تخت نشست.

از بازوهای ظریفم گرفت و من را به آغوش کشید. ممانعت نکردم چون دلتنگ آغوشش بودم. مرا سفت میان بازوهایش که کم کم داشتند جان می گرفتند فشرد و گفت:

-هیچ وقت نگاهت رو از من نگیر. میمیرم!

برگشتم سمتش. لبخندی زدم و انگشتم را روی لبش گذاشته و هیس کشداری گفتم.

-تو هم هیچ وقت حرف از مردن نزن! هیچ وقت!

روی انگشتم را بوسه ای زد و باشه ای گفت. یکدفعه با یادآوری قرص های محمد وایی گفتم و از آغوشش جدا شدم.

لیوان شیر را از روی میز برداشتم و قرص هارا هم از قوطی سفید رنگ جدا کرده و کف دستم ریختم.

قرص ها و لیوان شیر را مقابل محمد گرفتم که با لبخند تشکر کرد و از کف دستم برداشت و با گفتن بسم اللهی قرص ها را خورد و لیوان شیر را جرعه جرعه نوشید.

تا آخر شب مشغول گپ و گفت بودیم که باز هم دردش گرفت و ناچار اتاقش را ترک کردم.

درد هایش نسبت به قبل کمتر شده بود و امید زیادی را به آدم منتقل می کرد. منتظر بودم که فقط لحظه خوب شدنش را ببینم. همین و بس!

یک ماه بعد

با ذوقی فراوان از خانه خارج شدم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. با اینکه خسته بودم ولی شوق دیدن محمد امانم را بریده بود.

آن دو ماه کذایی گذشت و حال محمد من سالم و سلامت منتظرم بود. از صبح تا الان مشغول تمیز کردن خانه بودم و غذا درست می کردم.

علیرضا و نازنین و سهیل و الناز را همراه با مهمان ویژه مان مانی که مهمان امشب خانه مان بودند دعوت کرده بودم.

نازنین هم از صبح به پایین آمده بود و در تمیز کردن خانه و درست کردن غذا کمکم می کرد. سوار ماشین شدم و به سمت کلینیک حرکت کردم. بین راه دسته گل و یک جعبه شیرینی هم گرفتم.

وارد کلینیک که شدم آقای محبی و دکتر با دیدنم لبخند مهربان و گرمی زدند. سلام و احوال پرسیدیم و سپس دسته گل و جعبه شیرینی را به دکتر دادم. با لبخند مهربان و قدرشناسانه گفتم:

-دکتر فقط می تونم بهتون بگم بابت تموم این خوبی هاتون سپاس گذارم. اول از خدا و بعد هم از شما. خیلی زحمت کشیدید. من زندگی خودم و محمدم رو مدیون شما!

لبخند پدران ای زد و گفت:

-ممنون دخترم ولی این رو یادت باشه حضور تو هم بود که همسرت انقدر سخت با این مواد کشنده مقاومت کرد. کمتر کسی می تونه در برابر این ماده مخدر دوام بیاره.

و این هم فراموش نکنیم که خیلی از خانم ها تا میبینند شوهرشون اعتیاد پیدا کرده و لشون می کنند و سریع طلاق می گیرند ولی باز بعضیام هستن که پا به پای همسرشون با اعتیاد می جنگند.

فقط و فقط برای اینکه عشق تو وجودشون ریشه دار شده و تو هم اسطوره مقاومت و صبر بودی. آفرین دخترم همیشه مدارا و صبر به خرج بده تا زندگی دوباره پیدا کنه و خوشبخت بشی!

این رو هیچ وقت فراموش نکن.

لبخند گرمی زدم و ازش تشکر کردم. سری تکان داد و به اتاقش رفت. به سمت اتاق محمد رفتم و دستگیره در را پایین کشیدم. وارد اتاق که شدم با دیدن محمد که ساک کوچکی در دست داشت خندیدم.

-کجا؟

با لبخند سلام کرد. به چهره اش خیره شدم. تنش جان گرفته بود. هیكلش دیگر لاغر نبود و بهتر شده بود. ریش هایش پر شده بود و موهایش نامرتب بود. ولی رنگ به صورتش برگشته بود.

با خنده گفتم:

-ذوق دیدنت باعث شد سلامم رو بخورم. حالا نگفتی کجا می خوای بری ساک بستنی؟!

محبوب خندید و گفت:

-هیچ جا نمیرم خانم می خوام برم حموم! می خواستم قبل از اینکه بیای حاضر و آماده باشم ولی انگار زود اومدی.

لبخند مهربانی زدم و به سمتش رفتم. ساک را از دستش گرفتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. لبش را گزید و با لحنی شوخ گفت:

-کجا؟ میای حموم؟

با چشمان گرد شده بهش خیره شدم که خندید و گفت:

-از دست رفتم ترانه!

رز سرخ ۲
خندیدم و گفتم:

-چجوورم!

محمد به حمام رفت و من هم تا وقتی بیاید باقی وسایلیش را جمع کردم و به نشانه احترام و تشکر هرچند ناچیز اتاق محمد را تمیز کردم.

هرچند وقتی دکتر این کارم را دید دلخور شد ولی به پاس جبران زحمت های فراوانش هیچ بود.

خدارشکر که کلینیک حمام کوچکی داشت و محمد با خیال راحت به حمام رفته بود. صدا شرشر آب که قطع شد نشان از این بود که محمد حمامش تمام شده بود.

علیرضا و سهیل خواستند دنبالمان بیایند ولی گفتم می خواهم سوپرایزشان کنم و شب بیایند.

محمد وارد اتاق که شد به سمتش برگشتم. با دیدنش گل از گلم شکفت. ضربان قلبم بالا رفت. دوباره شده بود همان محمد زیبا و محبوب و دوست داشتنی من.

کت و شلواری را که از خانه برایش آورده بودم پوشیده بود و دستی به صورتش زده بود. از آن انبوه ریش تنها ته ریشی به جای گذاشته بود و موهایش را مرتب شانه کرده بود.

با ذوق پیراهن دستم را رها کردم و به سمتش دویدم. با یک خیز به آغوشش پریدم و سفت و محکم دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

او هم با همکاری بی نظیری دستانش را دور کمر باریکم حلقه کرد و به خود فشردم. سرم را به شانه اش فشردم. بغض کرده قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

خدایا شکرت. بار الهی شکرت.

خدایا هزاران مرتبه شرکت خدای مهربانم! هزاران بار!

محمد با لحنی عاشقانه و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-بخاطر همه چی ممنونم ترانه، اگه تو نبودی شاید این مقاومت سخت تر می شد!

گره دستانم را محکم تر کردم. سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و گفتم:

-منم ازت ممنونم. اگه تو نبودی شاید تو اون زندگی نکبتی به ته خط رسیده بودم! همیشه پشتم باش!

با لبخند کمی مرا به خودش فشرد و سپس مرا از خودش جدا کرد و دستم را میان دستان گرمش گرفت.

با لبخند بر لب از اتاق خارج شدیم و بعد از خداحافظی و تشکر از دکتر از کلینیک بیرون زدیم.

سوار ماشین که شدیم محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

-باورت همیشه دلم برای همین هوای آلوده تهرانم تنگ شده بود؟!!

خندیدم و چیزی نگفتم. ماشین را به حرکت در آورد. وقتی که به خانه رسیدیم علیرضا و سهیل با خنده گوسفندی رو که خریده بودم برای نذر سلامتی محمد نزدیک ماشین آوردن و قصاب مشغول قربونی کردن آن شد.

محمد خجالت زده کلی تشکر کرد و باز هم نگاه عاشقانه و قدرشناسانش را حواله چشمهایم کرد.

نازنین اسبند دود کنان نزدیکمان شد و بعد از احوال پرسی از محمد ظرف اسبند را دور سرم هر دویمان چرخاند. با لبخند به این همه دوست وفادار و مهربان خیره شدم. جدا از همه این ها مانی بود که همزمان با ما رسید و از ماشینش پیاده شد.

محمد با دیدنش شوکه شد ولی مانی سر به زیر و مهربان نزدیکش شد و هم اینکه به محمد رسید محکم و مردانه به آغوشش کشید.

محمد هم ناباور مانی را بغل کرده بود و به من خیره شد. با اشاره چشم بهش فهماندم بعد بهش توضیح می دم.

مانی با چشمهای نم دار پیشانی محمد را بوسید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود داداش!

محمد لبخند محجوبی به لب نشاند و دوباره مانی را بغل کرد و گفت:

-من بیشتر دلم برات تنگ شده بود. خیلی وقت بود منتظرت بودم. خوش اومدی!

هر دو به هم لبخند گرمی زدند و با «بفرمایید» من همه از روی خون گذشتند و وارد ساختمان شدند.

علیرضا بنده خدا مشغول پذیرایی شد و من و نازنین مشغول درست کردن شام و تدارکات پذیرایی بودیم. هر چه قدر محمد خواست بلند شود و کمک کند ولی هیچ کس این اجازه را به او نمی داد.

سهیل یک ساعت قبل رفت و الناز را هم همراهش آورده بود. میز شام را که چیدیم همه را صدا زدیم. باز هم علیرضا با «به به و چه چه» پشت میز نشست و دروغ نباشد از تمام غذا و سالاد و دسر هم خورد.

همه با خنده و شوخی غذا را می خوردند و تعریف می کردند و محمد هم تمام حواسش به من بود. گاهی آرام زیر لب کنار گوشم می گفت:

-بخور این دوماه خیلی لاغر شدی بخور جون بگیری!

و نمی دانست با دیدنش ان هم در این روحیه شاد و سرزنده ذره ذره نور امید در دلم روشن می شود.

یواشکی به نازنین با لحنی شوخ طبع گفتم:

-خواست باشه آقا علیرضا زیاد نخوره چاق میشه ها

ریز ریز خندید و گفت:

-والا من که هر چی بهش میگم گوشش بدهکار نیست دسپخت تو رو هم دوست داره

با لحنی خجالت زده ممنونی گفتم و دیس برنج را تعارفش کردم.

شام را به خوبی و خوشی خوردیم و دوباره برای خوردن میوه روی مبل ها نشستیم. گاهی می دیدم مانی نگاهش به رفتارهای عاشقانه من و محمد نسبت به هم هست و نگاه حسرت بارش را نمی توانستم نادیده بگیرم.

سرنوشت این طور رقم خورده بود و خب او هم باید دوست داشتن مرا در دلش خاموش می کرد.

حتما پیش خودش فکر نمی کرد که ما اینچنین عاشق هم شویم ولی مانی حقیقتش این است که خودم هم باور نمی کردم تو که جای خود داری.

بعد از خوردن میوه کم کم برخاستند تا عزم رفتن کنند. نازنین صورتم را بوسید و زیر لب گفت:

-خدا پاداش تموم صبرات رو داد. کلی باید خدا رو شکر کنی. بخاطر پذیرایی بی نظیرت هم ممنونم عزیزم.
خداحافظ!

لبخندی زدم و گفتم:

-کاری نکردم. شکر رو که باید هر لحظه بکنیم حتی برای نفس کشیدنمون. بعدشم تو کل کارا رو که کردی عزیزم.

خندید و چیزی نگفت. بقیه هم خداحافظی کردن و رفتند. الناز هم به یک تشکر خشک و خالی بسنده کرد و رفت. دوست نداشتم به چیزهای بد فکر کنم.

آخر از همه مانی بود که سر به زیر گفت:

-محمد جان فک کنم ترانه خانم همه چی رو بهت توضیح بدن. من دیگه میرم. بابت همه چی ممنون. خداحافظ!

با لبخند خداحافظی کردیم و او هم رفت. محمد در را بست و خسته گفت:

-همه زحمت هارو تو کشیدی و من خسته شدم.

خندیدم و گونه اش را بوسیدم. همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم:

-نه والا من که کاری نکردم. فعلا برم ظرف ها رو خشک کنم

همین که پایم را داخل آشپزخانه گذاشتم یکدفعه محکم به عقب کشیده شدم و در جای نرمی فرو رفتم. متعجب سرم را بلند کردم. محمد نگاهش را به چشمانم دوخته بود و دستانش را محکم دور کمرم حلقه کرده بود.

حتی از فکر اینکه قرار است امشب چه اتفاقی بیفتد تنم گر می گرفت. مدت ها منتظر امشب بودم و عاقبت زمانش سر رسیده بود.

خجالت زده سرم را زیر انداختم که با انگشت شصتتش چانه ام را آرام گرفت و سرم را بلند کرد.

مجبورم کرد به چشمان مشکمی اش زل بزنم. بی قراری در چشمانش بیداد می کرد. با لبخند مهربان و محجوبی گفت:
-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

چانه ام لرزید. احساساتی شده بودم. با لبخند و صدای لرزانی گفتم:

-من بیشتر محمدا

لب هایش را روی پیشانی ام گذاشت و بوسه ای عمیق و سرتاسر عشق رویش نهاد.

گرمای تن و نفس هایش از خود بی خودم کرده بود. فشار دستانش دور کمرم بیشتر شد.

با لحنی داغ و عاشقانه همانطور که حرکت لب هایش به پوست سرم برخورد می کرد گفت:

-اجازه می دی بعد از این همه مدت این حصار بینمون رو بشکنم و باهات یکی بشم؟! اجازه می دی تمام و کمال مال خودم باشی؟! اجازه می دی..

با لبخند حرفش را قطع کردم و با لحنی پر از احساس گفتم:

-من مدت ها منتظر بودم تا این حصار رو بشکنی. من متعلق به تو هستم!

لبخند مهربان و محبت آمیزی کنج لبش نشست. به آرامی و با ظرافت خاصی مرا روی دست هایش بلند کرد و در آغوش کشید.

سرم را روی سینه اش گذاشتم که از فشار هیجان قلبش تپش پیدا کرده بود. ضربان قلبش طنین زیبایی بود.

شاید هم برای من خاص بود. آهنگی آرام و دلنشین که حاضر نبودم با هیچ کس در این دنیا آن را سهیم باشم.

خدای بزرگ و مهربانم، بابت اینکه آرزوهایم را برآورده کردی هزاران بار شکرت. بابت اینکه محمدم را برگرداندی هزاران بار شکرت!

خدایا بخاطر همه چیز شکرت.

مرا به خودش فشرد و به سمت اتاق مشترکی حرکت کرد که تا کنون هیچ کداممان پای در آن ننهادیم. دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاق شد. در را با پایش بست.

مرا به آرامی روی تخت گذاشت. بلوزم را از سر شانه کمی پایین کشید و لب های داغش را روی پوست گر گرفته شانه ام گذاشت و ریز بوسید.

سپس از من جدا شد و به سمت کمد اتاق رفت. متعجب حرکاتش را زیر نظر داشتم. از داخل کمد جعبه ای زیبا و ربان پیچ شده ای را برداشت و به سمتم آمد.

جعبه را دو دستی و با احترام مقابلم گرفت و با لحنی خجالت زده گفت:

-این رو خیلی وقت پیش گرفته بودم تا تو چنین شبی بهت هدیه بدم.

ذوق زده جعبه را از دستش گرفتم و با احتیاط ربان رویش را باز کردم. با دیدن لباس زیبای حریری که در جعبه خودنمایی می کرد از شدت شوک و ذوق دو دستم را روی دهانم گذاشتم و با لحنی بغض آلود از سر خوشی به محمد خیره شدم و گفتم:

-این خیلی قشنگه!

محمد لبخند بر لب نگاهم می کرد. می دانستم که دارد با چشمهایش می گوید که این لباس را بیوشم. تمنای خواستن در چشم های هردویمان بیداد می کرد.

با لبخند در حرکتی غیرمنتظر ایستادم و به سمت کمد رفتم. با لحنی که خالی از ذوق نبود گفتم:

-اگه می خوای بپوشیش پس من چشمام رو می بندم تا یکدفعه غافلگیر بشم.

خندیدم و چیزی نگفتم. چشمهایش را بسته بود و منتظر با انگشتانش بازی می کرد. انگار او هم برای امشب استرس داشت. من هم داشتم از استرس جان می دادم.

در کمد را باز کردم و لباس تنم را در آوردم. لباس را تا کرده و داخل کمد گذاشتم. سپس لباسی را که محمد برایم هدیه داده بود به تن کردم. لباسی از پارچه نرم حریر که کوتاهی اش تا بالای زانو بود و پوشش خاصی نداشت ولی بسیار زیبا و چشمگیر بود.

به این سلیقه بی نظیر محمد در دلم آفرین گفتم.

کش موهایم را از سرم باز کردم و موهای حالت دارم را آزادانه دورم انداختم. با پنجه هایم دستی به موهایم کشیدم و عقب فرستادم.

آرام با پاهای لختم از کمد فاصله گرفتم و مقابل آینه ایستادم. کمی عطر به خودم زدم و رژ لب قرمز رنگی هم به لب هایم کشیدم. نمی خواستم بیشتر از این آرایش کنم.

من همینطوری هم به چشم همسرم شیرین می آمدم.

رز سرخ ۲

نگاه آخر را به خودم در آینه انداختم و پاورچین پاورچین به سمت محمد که با استرس روی لبه تخت نشسته بود رفتم. طوری که زیاد ضایع نباشد آرام روی تخت نشستم و از پشت چشم هایش را گرفتم.

خندید و دست هایش را روی دست هایم گذاشت. با خنده گفت:

-پوشیدی؟

با لبخند گفتم:

-پوشیدم.

باید امشب ظرافت زنانگی به خرج می دادم. خجالت برای کی؟ برای همسرم!؟

من هر شب در اتاقی تک و تنها تمنای وصال همسرم را داشتم حال ازش دوری کنم!؟

این غیرممکن بود. آرام به سمتم برگشت. دست هایم را از روی چشم هایش برداشتم. قبل از اینکه چشم هایش را باز کند کف دست هایم را بوسید.

از اینکه انقدر مرا قابل احترام می شمرد به اوج می رفتم.

آرام پلک هایش را به رویم گشود. لبخند خاصی روی لب هایش خانه کرد. تمام مرا از نظر گذراند. با لحنی خاص و عاشقانه گفت:

-گاهی وقتا حس می کنم آیا واقعا لیاقت فرشته ای مثل تو رو دارم!؟

رز سرخ ۲

پر ناز خندیدم. چشم هایش پر از خواستن بود. مرا آرام روی تخت دراز کرد. حس ملکه بودن بهم دست می داد. آن قدر با احترام بامن رفتار می کرد که واقعا ملکه بودن را در قصر بهشت مانند محمد با چشم هایم می دیدم.

کنارم آرام نشست و گفت:

-ممنون که تو زندگیم همیشگی شدی.

با لحنی خاص گفتم:

-همش کار خدا بود.

دستم را گرفت و بوسید:

-اختیار انتخابش با تو بود. خدا فقط راه رو نشونت داد

سرم را به سمتش کج کردم. دستم را با طنازی از دستش جدا کردم. می خواستم امشب برای همسم بهترین باشم.

مجال طنازی به من نداد. پاهای سفیدم را در دست گرفت و رویشان گل بوسه کاشت و زیر لب گفت:

-خدایا شکر برای وجودت که به من آرامش می ده

دستم را بوسید و گفت:

-خدایا شکر برای بودنت که لحظه لحظه نفس کشیدنم رو در کنار تو حس می کنم.

روی پیشانی ام را بوسه ای پر مهر زد و گفت:

—خدایا شکر برای صبرت که تا حالا پای من نشستی و عشقت رو برام تموم کردی!

با چشم های نم دارم بهش زل زدم. این همه احساس در این مرد بود و من نمی دانستم!؟

بغض کرده لبم را گزیدم تا چشمه اشکم لبریز نشود. وجود این مرد برای مقدس بود. همه چیز این مرد برایم پاک و مطهر بود.

بوسید و مرا به عرش برد.

بوسید و مرا در بهشت زندگی اش غوطه ور کرد.

بوسید و مرا در زمان حل کرد.

از تمام لحظه به لحظه ی ای که در زندگی اش بودم از من تشکر کرد و من مبهوت ان همه خوبی بودم .

چنان لطیف با من رفتار کرد که خودم هم باورم شده بود اگر کمی خشونت داشته باشد می شکنم .

چنان آرام من را به عرش برد که حس کردم فقط من لایق به عرش رفتن هستم.

لایق بهشتی که متعلق به من و محمد بود.

من حوا بودم و او برای آدمی می کرد!

و چه حالی داشت حوا بودن برای مردی از جنس آدم!

و من ترانه ای که تاکنون از حجب و حیا چیزی سرش نمی شد شده بودم بتی مقدس برای محمد که عاشقانه می پرستیدتش.

من..

در بهشت بی کران آغوش محمد به ملکوت زنانگی رسیدم.

و هر روز مرا بوسه باران می کرد و بعد از هر نماز یومیه از خدا بخاطر داشتن من تشکر و سپاس گذاری می کرد و نماز شکر به جای می آورد.

و هر روز جمله «دوست دارم» پر مهرش را به سمت چشمان من بازتاب می داد.

خدایا شکر برای این زندگی بی نظیری که برایم سوق دادی.

شکرت!

۸ ماه بعد

با بغض لب زدم:

-محمد خیلی درد دارم.

محمد لبخند قشنگی زد و چشمهای نگرانش را به سمتم سوق داد و گفت:

-نگران نباش عزیزم. توکلت به خدا باشه. ان شالله بچه هم به سلامتی دنیا میاد

لبخند پر بغضی زدم و چشمهایم را با درد باز و بسته کردم. از درد به خود میپیچیدم. واقعا طاقت فرسا بود. گاهی اوقات طوری بود که مرگ را جلوی چشمانم می دیدم.

ساعتی گذشت و دکتر زینبی وارد اتاق شد. با لبخند خطاب به محمد گفت:

-وقتشه. باید ببریمشون.

محمد سر به زیر باشه ای گفت و کمکم کرد تا همراه چند پرستار دیگر روی برانکارد بنشانمند و مرا به سمت اتاق عمل ببرند. می خواستم طبیعی زایمان کنم.

اگر خدا می خواست واقعا خوب می شد. نازنین و علیرضا هم آمده بودند. باز هم خداراشکر می کردم برای وجود چنین دوست خوبی چرا که با وجود بارداری باز هم به ملاقات من آمده بود.

نازنین دیر تر از من باردار شده بود و هنوز سه ماه دیگر تا به دنیا آمدن فرزندش مانده بود.

صدای بلندگو بیمارستان فضا را پرده کرده بود. بوی الکل و خون و همه چی در فضا پخش شده بود. از راهرو سفید رنگ عبور کردیم و وارد اتاق بزرگ و سبز رنگی شدیم.

کلی دستگاه و سیم در آنجا بود.

نفس هایم به شماره افتاده بود. حس می کردم رحمم هر ۵ دقیقه یک بار منقبض می شود. زیر شکمم از فشار درد تیر می کشید. دستم را به دستان محمد سپرده بودم و می فشردم. محمد بیچاره هم خم به ابرو نمی آورد.

تمام دردم را در دستان محمد خالی می کردم و محمد مدام با قربان صدقه رفتنم و توکل به خدا آرامم می کرد.

ولی درد هایم شدت بیشتری به خود گرفت. لبم را می گزیدم و اشک می ریختم. روی تخت مدام وول می خوردم و یک جا بند نبودم. چند نفر کنارم بودند و سعی داشتند کمکم کنند تا به خود مسلط باشم و راحت بچه را به دنیا بیاورم.

دهانم خشک شده بود و کمرم از شدت درد خم شده و تیر می کشید.

خدایا پناه بر تو...

واقعا داشتم مرگ را جلوی چشمانم می دیدم.

بدنم به لرزش افتاده بود و چشمانم را از روی درد به هم می فشردم. اشک هایم دانه دانه روی گونه های سردم می غلتیدند.

محمد هم پا به پای من درد می کشید و من را به آرامش دعوت می کرد.

صدای نامفهوم یکی از دکترها به گوش خورد:

-نمی دونم چرا بیرون نیاید. داره وضعیت خطرناک میشه. شاید مجبور شیم سزارین کنیم.

استرس را کم داشتم که همین هم اضافه شد. خدایا اگر بچه ام چیزیش می شد. خدایا مرا بیخیال. ازت خواهش می کنم که اگر فرصت زندگی من تمام شده و باید بروم ولی فرزندم را نگه دار.

نگهدش دار خدا.

جیغ محکمی کشیدم و از زور درد هق هق کردم.

خدایا دیگر تحملم طاق شده. نجاتم بده خدایا. فرزندم را نجات بده. نجاتش بده!

یکی از پرستارها داد زد:

- عزیزم زور بزن. نفس عمیق بکش و زور بزن!

از شدت درد لبم را گزیدم. ولی ناچار بودم. با کلی سختی نفسی عمیق کشیدم و پس از چند ثانیه طولانی بازدمم را بیرون فرستادم.

بیرون نیامد..

نیامد..

زیر لب «بسم الله» گفتم و زور آخر را با تمام توان زدم که یکدفعه با فشار و درد بدی خالی شدم و کمی بعد صدای گریه نوزادی بلند شد. سست سرم را به تخت چسباندم. قطره اشکی از گوشه چشمم روانه گونه ام شد. داشتم بیهوش می شدم.

رز سرخ ۲

از عجایب خلقت همین است که پس از آن همه سختی و درد و خستگی و کمی بی خوابی ، با تولد نوزاد ، تقریباً همه دردها از بین می روند .

بخصوص هنگامی که نوزاد کوچک و قشنگم را که ۹ ماه در انتظار دیدارش بودم می بینم ، همه دردهایم فراموش می شوند.

خدایا شکر. شکر!

با عشق به دختر کوچولوی در آغوشم خیره شدم. خدایا انگار تمام زیبایی های دنیا را در چهره این دخترناز نهادی. چه قدر چهره روشن و معصومی داشت.

صورتی به سپیدی مهتاب و چشمانی به سیاهی شب!

سیاهه سیاه. درست همانند چشمان پر نفوذ محمد!

نازنین با لبخند روی مبل کنار تختم که محمد به پذیرایی آورده بود نشست و گفت:

-والا که انقدر خودت خوشگلی یک بچه به این نازی هم که داری مثل فرشته ها شدین!

لبخند گرمی زدم و با مهربانی گفتم:

-ممنون عزیزدلم. خیلی تو زندگیم برام زحمت کشیدی. مطمئن باش موقع به دنیا اومدن محمد مهدی جبران می کنم.

با خنده دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت:

-نظر لطفته ولی ای کاش این وروجک مامان یکم زود تر از خانوم کوچولوی شما به دنیا میومد تا حداقل عروسم از همین حالا مشخص میشد.

دوتایی خندیدیم. علیرضا همانطور که با دقت پرتغالش را پوست می کند گفت:

-شما خانوما به چی می خندین!؟

نازنین با خنده ای محبوب گفت:

-شما عزیزم پرتغال رو پوست بکن. اگه نمیتونی بده برات پوست بکنم.

علیرضا سینه اش را جلو داد و با اقتدار گفت:

-زکی خانوم خانوما. من اگه از پس یک پرتغال پوست کندن بر نیام به درد چی می خورم پس!؟

نازنین پر مهر نگاهش کرد و چیزی نگفت. می دانستم تا چه حد همدیگر را دوست دارند.

درست مثل من و محمد!

محمد با لبخند سر به زبری از آشپزخانه سینی به دست خارج شد و گفت:

-خانوم جان اینم سینی سوپ شما. بفرمایید تا سرد نشده!

نازنین دستش را مشت کرده جلوی دهانش گرفت و گفت:

-وای خدا مرگم نده. ببخشید اقا محمد شما چرا تو زحمت افتادین؟ میگفتین خودم درست می کردم.

محمد سر به زیر خندید و گفت:

-شما خیلی بیشتر از این ها به ما لطف کردید زن داداش. کاری نکردم وظیفم بود.

با لبخند سینی ای را که به سمتم آورده بود از دستش گرفتم و با لحنی مهربان گفتم:

-مرسی عزیزم. زحمت کشیدی!

با لبخند کنار علیرضا نشست و گفت:

-خواهش می کنم خانوم. وظیفه بود.

می دانستم که جلوی دیگران قربان صدقه ام نمی رود. همین حجب و حیاییش مرا به دامش انداخته بود. همیشه ملاحظه همه چیز را می کرد.

حرف های عاشقانه اش را برای خلوتمان کنار می گذاشت. آخ که من میمردم برای ان خلوت های دونفره مان!

رز سرخ ۲

نازنین که شام پخت سهیل و الناز هم آمدند. شام خوشمزه نازنین را با لذت خوردیم. سهیل و علیرضا هم هر کدام یک سکه هدیه دادند. موقع رفتن بود که سهیل با خنده گفت:

-همه چیز رو دیدیم و خوردیم و پرسیدیم الا اسم این خانوم کوچولو رو!

سهیل منتظر به محمد خیره شد که محمد نگاه مهربانش را سمتم سوق داد. لبخندی زدم که گفت:

-اسم این فرشته ای که خدا به من و خانومم بخشیده زهراخانومه!

سهیل به به ای گفت و با خنده گفت:

-واقعا هم بهش میاد.

الناز با ناز گفت:

-حالا معنیش چی میشه!؟

با لبخند همانطور که روی تخت نشسته بودم و زهرا را می خواباندم گفتم: ۳

-یعنی روشنایی. زهراخانومم چراغ این خونست!

الناز دستانش را در هوا پیچ و تاب داد و گفت:

-نمیدونم والا. ولی خب یک اسم شیک و امروزی میزاشتین مثل آی تیزی. آینازی. چیزی..

-همه این اسم ها زیبا هستند ولی من مسلمونم و دوست دارم از اهل بیتم اسم بزارم.

سهیل که کمی خجالت کشیده بود با خنده ای ساختگی به پشت محمد آرام کوبید و گفت:

-آره پسر حق با تو

و برای اینکه همسرش بیشتر افاده اش را به حراج نگذارد خطاب به همه گفت:

-خب خب بریم که دیر شد.

علیرضا و نازنین و سهیل خداحافظی کردند و الناز جان هم به یک پشت چشم نازک بسنده کرد.

در دل خندیدم. کاریش نمی شد کرد. محمد با لبخند در را بست و بهش تکیه کرد. با خنده نگاهش کردم که گفت:

-نمی دونی ترانه چه قدر ذوق دارم برای این دختر بابا!

خندیدم و به چهره خوابالود زهرا نگاه کردم. با پشت دست گونه نرم و سفیدش را نوازش کردم و گفتم:

-منم محمد. انگار خدا برکت بزرگی رو به دستان من و تو سپرده! چه قدر از این انتخاب اسم راضیم.

محمد با رضایت سری تکان داد و سمتان آمد.

کنارم روی تخت نشست. کمی به سمتم خم شد و بوسه ای به پیشانی ام نهاد. سپس زهرا را از دستم گرفت و به آرامی در آغوش خودش فشرد.

با چشمهای به نم نشسته لبخندی زد و مغموم و گرفته گفت:

-کاش مامان و بابا هم بودن. کاش همه بودن. می دونم که چه قدر بابا و مامان دختر می خواستند.

لبخند تلخی زدم. به کمی از دوران گذشته برگشتم. محمد جریان این را که پسر واقعی مریم خانم نبود و مادرش کسی دیگر بود را می دانست.

ولی وقتی جریان نفس و بلاهایی را که سرش می خواسته بیندازه برایش گفتم خیلی پریشان شد.

جریان سحر و مانی را هم به گفته هایم اضاف کردم و افکارش را بیشتر درگیر کردم.

می دانستم سختی بسیاری را بر دوشش حمل می کند به همین خاطر سعی داشتم با صحبت کردن و عشق ورزیدن کمی از این سختی فکرش بکاهم.

حال محمد بیخیال گذشته با عشق زندگی می کرد و طعم تلخ و گزند بدی های گذشته را وارد زندگی ساده و سرتاسر شوقمان نمی کرد.

به قول خودش برای آینده مان برنامه ها داشت. درست از روزی که محمد خوب شد تماس های آن ناشناس پایین یافت و خیالم آسوده شد.

سحر هم به چند سال حبس محکوم شد ولی دل مهربان محمدم طاقت نیاورد و او را بی درنگ بخشید و گفت:

-انسان ممکن الخطاست و ما بجای اینکه به فکر قصاص باشیم باید برایش دعا کنیم تا از این به بعد زندگی بهتری رو پیش رو داشته باشه.

و من باز هم به مرد فهمیده و مهربانم افتخار کردم و باز او را فرشته ای از جنس آدم نهادم.

با صدای زهرا از خواب برخاستم. چشمهایم را کمی مالش دادم و سپس روی تخت نیم خیز شدم و به پهلو نشستم و به آرنجم تکیه دادم. موهای بلندم روی صورتم ریخت. به زهرا خیره شدم.

با چشم های بسته دستان کوچک مشت کرده اش را در هوا پیچ و تاب می داد و با تمام قدرت صدای جیغش را از حنجره به بیرون سر می داد.

با اینکه خسته بودم ولی باز هم خدا را بخاطر اینچنین فرزند سالمی شکر کردم. لباسم را بالا دادم و سینه ام را به دهان دخترک معصومم که بی قراری می کرد گذاشتم.

با ولع شروع به خوردن کرد. به این حرکات ظریفش خندیدم. مادر نداشتم که کمی از بچه داری بهم درس بدهد ولی خب خدا و محمد را داشتم که کمک هایشان را از من دریغ نمی کردند.

موهایم را پشت گوشم فرستادم و به چهره در خواب محمد خیره شدم. پیش از پیش معصوم تر به نظر می آمد. از وقتی حامله شده بودم وقت رسیدن به خودم را اصلاً نداشتم و بیچاره چه دلی داشت منه آشفته و شلخته را تحمل می کرد.

درست در هنگام بارداری غرغر ها و وسواس هایم به حدی زیاد شده بود که محمد تا یک ماه روی کاناپه حال می خوابید چرا که به بوی لطیف و خوشش وبا داشتم.

در دل خندیدم. و او چه قدر با صبوری در کنارم مدارا می کرد.

شیر خوردن زهرا که تمام شد و آرام گرفت روی جایش که بین من و محمد بود جا به جایش کردم و ملافه نازک و سفیدش را تا زیر چانه ظریف و کوچکش بالا دادم.

خواستم چشم هایم را به روی هم بگذارم و بخوابم ولی صورت سپید محمد مجالم نداد. به رخسار محمد و زهرا خیره شدم.

پدر و دختر عجیب به هم شباهت داشتند. ولی او با تمام مهربانی می گفت زهرا کاملاً شبیه من است و من مخالفت می کردم.

روی صورت محمد خم شدم و گونه اش را بوسیدم. این مرد برایم دنیا بود!

لبخندی زدم و دراز کشیدم. دستم را زیر سرم گذاشتم و به پهلو چرخیدم. به چهره غرق در خواب عشق هایم خیره شدم.

خوشبختی داشت آرام آرام مزه اش را به مزاقمان می چشانند که آتشی در زندگی جرقه زد!

روی زیر اندازی که روی چمن های پارک پهن کرده بودیم نشستیم.

محمد میوه ها دانه دانه با دستمال کاغذی تمیز می کرد و با نظم خاصی آن ها را داخل سبد حصیری می گذاشت.

زهرا چهار دست و پا یاد گرفته بود و با آن دندان های خرگوشی اش می خندید و دل از من و محمد می برد.

محمد با خنده محجوبی چند تا پیش دستی جلوی هردویمان گذاشت و گفت:

ولی زهرا خیلی شبیه شما شده. موهای مشکی و صورت سفید مثل برف!

با خنده گفتم:

—محمد گاهی اوقات تعریفات خیلی بی پروا میشه. خجالت می کشم.

خندید و روی دست های سفید و تپل زهرا بوسه زد.

—من عاشق شما و این خانوم کوچولو هم هستم.

ادامه دارد ...

برای مطالعه و دانلود نسخه کامل این رمان می‌توانید به سایت رمانکده از طریق لینک زیر مراجعه کنید

<http://www.romankade.com/1397/05/10/داندلود-رمان-عاشقانه-و-زیبای-رز-سرخ-جلد-۲/>

نویسنده: زهرا علیپور

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه می‌باشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ می‌باشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com